

کرمه بسر ششم در نارتابه کردن
رکنون در آب و صلح با نارتابه کردن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۲/۲۹



متسکامل برنامه شماره
۸۶۷ مختار حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

گر چه بسی نِشستم در نار تا به گردن
اکنون در آبِ وصلم با یار تا به گردن

گفتم که: تا به گردن در لطفها غرقم
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن

گفتا که: سرِ قَدَم کن، تا قعرِ عشق می‌رو
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن

گفتم: سرِ من ای جان نعلینِ توست لیکن
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن

گفتا: تو کم ز خاری کز انتظار گلها
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن؟

گفتم که: خار چه بود؟ کز بهر گُستانت
در خون چو گل نِشستم بسیار تا به گردن

گفتا: به عشق رستی از عالم گشاکش
کانجا همی کشیدی بیگار تا به گردن



رستی ز عالم اما از خویشان نرستی
 عارست هستی تو، وین عار تا به گردن

عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن
 در دام خویش ماند عیار تا به گردن

دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران
 ماندند چون سگ اندر مُردار تا به گردن

دامیست طرفه‌تر زین، کز وی فتاده بینی
 بی عقل تا به گعب و هشیار تا به گردن

بس کن ز گفتن آخر کان دم بُود بُریده
 کز تاسه نَبُود آخر گفتار تا به گردن

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۲۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم،

گر چه بسی نیشستم در نار تا به گردن

اکنون در آبِ وصلم با یار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

پس این سخن را یک انسانی می‌گوید که با من‌ذهنی‌اش فکر می‌کند به خدا زنده شده است. علتش هم این است که درد زیادی کشیده است، کارهایی که کرده سخت بوده و به سختی مدت طولانی به درد افتاده است. بنابراین ادعا دارد که به خدا زنده شده و در آب وصل به گردن یا تا گردن به‌طور کامل قرار گرفته است. به گردن یا تا به گردن یعنی از نظر یک انسانی که من‌ذهنی دارد به‌طور کامل.

گرچه که این ادعا را این شخص می‌کند ولی معشوق به او می‌گوید که نه، تو هنوز من داری. و در طول غزل توضیح می‌دهد که یعنی معشوق توضیح می‌دهد، خدا توضیح می‌دهد، درست است که خیلی زحمت کشیدی ولی این زحمات و کارها که شاید عبادت تو هم جزو آنها بوده بیگار بوده یعنی کار بی‌مزد بوده. به عبارت دیگر با من‌ذهنی‌ات کردی، باید با عشق کار می‌کردی.

و شخص که یکی از ما می‌توانیم باشیم با ذهن خودش تصور می‌کند که به وسیله ابزارهای ذهنی که خودش در اختیار داشته با آن معشوق که آن هم با ذهنش درست کرده رسیده و به وصل رسیده و زنده به او شده است.

اما معشوق حقیقی به او می‌گوید که تو هنوز در ذهنت هستی و این وسیله‌ها و ابزارهای ذهنی به تو کمک نمی‌کنند. و اگر با این‌ها کار کردی و مقدار زیادی هم درد کشیدی این کار تو بیهوده بوده، کار بی‌مزد بوده است. مزد این بوده که به من زنده بشوی و نشدی برای این‌که ابزارهای ذهنی بوده تصوری بوده و حضور یا زنده شدن به خدا را هم تجسم می‌کردی با ذهنت.

و از این غزل واقعاً می‌توانیم نتیجه بگیریم که کار اصلی که مزد دارد این است که هشیاری جسمی را کم کنیم و به هشیاری حضور زنده بشویم هشیاری نظر زنده بشویم. این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد.

غزل حاوی پیغامی است که اگر درست بتوانیم به همدیگر توضیح بدهیم می‌تواند مانع اصلی زنده شدن به خدا را به ما نشان بدهد. و آن این است که با تمرینات معنوی که در ذهن انجام می‌دهیم به‌جای این‌که هشیاری جسمی را کم کنیم زیادتیش

می‌کنیم و در نتیجه هیچ‌وقت به وحدت با خدا نمی‌رسیم. و به منظور آمدنمان به این جهان نمی‌رسیم. و در طول غزل توضیح می‌دهد که دام دنیا دامی است که خیلی از شهان و شیران که به ظاهر خودشان را شیر می‌نامیدند و از خیلی همانیدگی‌ها گذشتند مثل مال دنیا و غیره ولی نتوانستند از خودشان بگذرند. بنابراین در دام ماندند گرچه که مردم فکر می‌کردند این‌ها شیر هستند و شاه هستند.

شاه و شیر نماد قدرت اداره کردن زندگی خود و زنده شدن به خدا و دارای شجاعت و دلیری این هست که ما بتوانیم از همانیدگی بگذریم و خودمان را نگه داریم و همانیده نشویم. پس بیت اول هم مقصود از آمدن ما به این جهان را نشان می‌دهد، هم اشتباه ما را نشان می‌دهد که چرا به آن مقصود نمی‌رسیم.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)



و مقصود این است، که پس از این که ما به صورت عدم و امتداد خدا به این جهان وارد می‌شویم به این صورت هست که مرکز ما [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] خالی هست و از جنس خداست و چهارتا برکت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از او می‌گیریم. و پس از این که وارد این جهان می‌شویم چیزهای این جهانی را تجسم می‌کنیم در فرمان و می‌رسیم به این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هرچیزی که مطابق آموزش پدر و مادرمان یا دیگران برای ما ارزش بقا دارد و کمک به زندگی‌مان می‌کند، مثل پول مثلاً یا خود پدر و مادرمان و افراد خانواده ما و یا هرچیزی که در این دایره نوشته شده آن‌ها برای ما مهم می‌شوند. و هرچیزی که مهم بشود با آن همانیده می‌شویم. یعنی به عنوان امتداد خدا و هشیاری به آن حس هویت تزریق می‌کنیم، و وقتی که حس هویت تزریق می‌کنیم حس وجود تزریق می‌کنیم آن می‌شود مرکز ما و عینک دید ما و هر چیزی که مرکز ما باشد این دفعه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم.

پس می‌بینید که وقتی چیزها را به صورت همانیدگی در مرکزمان می‌گذاریم هشیاری‌مان عوض می‌شود. قبلاً یک هشیاری نظر داشتیم با نور خدا می‌دیدیم در اینجا [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و الآن از طریق چیزها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینیم. اصطلاحاً می‌گوییم هشیاری جسمی پیدا کردیم فقط جسم را می‌توانیم ببینیم و این کار را که بتوانیم حس هویت یا حس وجود به چیزها بدهیم و مرکزمان بگذاریم اصطلاحاً می‌گوییم همانیدن.

همانیدن یعنی شبیه خود را درست کردن و به سرعت که از این چیزهای ذهنی ما رد می‌شویم یعنی تجسم می‌کنیم در ذهنمان از حرکت سریع در ذهن و تغییر فکرها یک تصویر ذهنی در ذهنمان ایجاد می‌شود به نام من‌ذهنی یعنی من ساخته شده از فکر و آن اولین خودی است که ما می‌شناسیم. و متوجه می‌شویم که دیگران هم یک همچون خودی دارند به عنوان من‌ذهنی، و ما فکر می‌کنیم که این من‌ذهنی اصلمان است. و هزاران سال بشر فکر می‌کرده که این من ساخته شده از فکر من اصلی‌اش است. ولی برای اولین بار افرادی آمدند به این جهان مثل گل شکفته شدند.

یعنی چه؟ یعنی زندگی، خدا، به یک طریقی به آن‌ها نشان داد که این تصویر ذهنی که در مرکزشان است خود اصلی‌شان نیست بلکه خود اصلی‌شان از جنس خلأ و عدم است. و بنابراین گفتند که فضاگشایی کنید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. فضاگشایی یعنی باز کردن فضا در اطراف اتفاق این لحظه که می‌تواند مرکز را دوباره عدم کند یعنی مرکز را از جسم به عدم تغییر بدهد.

وقتی ما الآن هشیارانه این کار را می‌کنیم می‌بینیم که هشیاری‌مان از هشیاری جسمی که در این حالت قبل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] داشتیم عوض شد و به یک هشیاری دیگری که تا حالا تجربه نکرده بودیم دست پیدا کردیم که اسم آن



هشیاری نظر است [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و می‌بینیم که کیفیت عقلمان، حس امنیتان، هدایت و قدرتمان عوض شد. و وقتی مرکز را عدم نگه داریم پس از یک مدتی می‌بینیم که هیچ همانندگی در مرکزمان نماند. و این‌که ما مرکزمان جسم است [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و من‌ذهنی داریم این مرکز جسمی را و همانندگی‌ها را از مرکزمان پاک کنیم و مرکزمان عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] بشود از دست این من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و برنمی‌آید. و بلکه با فضاگشایی و آوردن خود زندگی به مرکز ما [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] مرکز جدیدی پیدا می‌کنیم نسبت به مرکز جسمی و ما در آن مرکز هم درد داریم هم، هم چیزها را داریم پس بنابراین نیروی شفافبخش زندگی از طریق مرکز عدم ما را شفا می‌دهد دوباره برمی‌گردیم به آن حالت قبلی که بودیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] این‌دفعه هشیارانه.

ولی این اصل کار است و خود حقیقی است و رسیدن به مقصود است که انسان همانیده می‌شود و یواش‌یواش خودش را با مرکز عدم از همانندگی‌ها جدا می‌کند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. ولی یک کسی همین حرف‌ها را ممکن است بلد باشد و در این حالت همانندگی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] باقی بماند و از طریق همین تصوراتش فکر من‌ذهنی حضور را تجسم کند. هشیاری نظر و خدا را تجسم کند و خودش را هم تجسم کند و حالت‌های ذهنی را به حضور تعبیر کند و این بیت مقدار زیادی در این مورد صحبت می‌کند، می‌گوید که گرچه که خیلی درد کشیدیم و معلوم است که، حالا ممکن است بعضی از این دردها هشیارانه بوده است، ولی بیشتر این دردها ناهشیارانه بوده و بیهوده بوده است، و این تجسم آب وصل به‌وسیله ذهنش دارد صورت می‌گیرد و فکر می‌کند که کاملاً به خدا زنده شده است. اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن.

و در غزل توضیح می‌دهد که این‌که وضع بیرونی‌ات خوب می‌شود، احوالت به‌صورت من‌ذهنی خوب می‌شود، معنی‌اش این نیست که تو به حضور زنده شدی، بلکه حال ذهنی‌ات خوب است. این‌ها را در غزل خواهیم دید و ابیاتی از مثنوی هم خواهیم خواند. و این بیت به ما هشدار می‌دهد که تنها چیزی‌که به ما کمک می‌کند تبدیل بشویم، تبدیل هشیاری است [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. یعنی باید فضا را باز کنیم و هشیاری جسمی و به هشیاری نظر تبدیل کنیم تا این‌که این حالت پیش بیاید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و این حالت پیش می‌آید طبیعی است، مگر این‌که کار غلطی انجام بدهیم. می‌بینید که همه ما تقریباً در این حالت که من‌ذهنی داریم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] در تصوراتمان و عقل من‌ذهنی‌مان یک چیزهایی را یا یک کارهایی را یا یک فکرهایی را مؤثر می‌دانیم در این کار، و می‌گوییم فایده دارد، در نتیجه دنبال ابزارها و وسایل بیرونی هستیم که به ما کمک کند. و این‌ها همه ذهن است، به ما نمی‌تواند کمک کند. پس بنابراین تنها تغییر هشیاری به ما کمک می‌کند. این‌که ما به‌وسیله من‌ذهنی‌مان یک خدای ذهنی تجسم کنیم و وسایلی تجسم کنیم که ما را به آن خدای



ذهنی می‌رساند این را می‌گوید که این دام است، متوجه این دام باشید. پس مقصود انسان را گفتیم، مانع‌اش را هم گفتیم و چند بیت می‌خوانیم که یک کمی بهتر بفهمیم. مولانا در دفتر اول بیت ۳۲۵۹ می‌گوید که:

من غلام آنکه آندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سِماط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

سماط به معنی سفره و خوان است، یعنی خدا، فضای یکتایی. شما می‌دانید که زندگی یا خداوند دو تا خاصیت دارد که حالا ما با آن دو تا خاصیت را می‌توانیم تعریف کنیم، یکی بی‌نهایت و یکی ابدیت. ابدیت یعنی زندگی نامیرا، همیشه زنده و این لحظه ابدی و بی‌نهایت هم به لحاظ مکانی، یعنی بی‌نهایت فضا، فضای خالی. پس سماط نشان همین ابدیت و بی‌نهایت خدا است که هر خاصیتی که خدا دارد، در حالت زنده شدن ما به آن، ما هم پیدا می‌کنیم. پس ابدیت و بی‌نهایت خاصیت اصلی ما هم است. اما می‌دانید که این خاصیت را از دست داده‌ایم و دچار زمان شده‌ایم. ما فکر می‌کنیم مُردنی هستیم، چراکه فکر می‌کنیم این جسم هستیم. چرا فکر می‌کنیم جسم هستیم؟ برای این‌که با هشیاری جسمی فقط جسم را می‌توانیم ببینیم. بنابراین با هشیاری جسمی می‌گوییم این بدن هستیم، این بدن هم که بیشتر از هشتاد سال و نود سال عمر نمی‌کند و وقتی مُردیم هم تمام شد رفت، و نمی‌توانیم هشیاری نظر داشته باشیم، برای این‌که این چیزها از مرکزمان کنار نرفته است.

پس بنابراین می‌گوید که این‌جا [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] کاروانسراهای زیادی است، یعنی از حالت‌های مختلف می‌گذری، حتی وقتی که فضا را هم باز می‌کنی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، این‌ها هم رباط هستند. رباط بعضی اوقات می‌گوییم رباط، یعنی کاروانسرا، یعنی وضعیت‌های مختلف ذهنی.

پس مولانا می‌گوید من غلام کسی هستم که در هیچ‌کدام از این وضعیت‌ها نایستد و نگوید که کافی است و خودش را به خدا واصل نداند، بلکه تا برسد به این‌جا [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، اما بیت بعدی:

بس رباطی که ببايد ترک کرد تا به مسکن در رسد یک روز مرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

در این‌جا مرد به معنی انسان است. بنابراین خیلی از مراحل را باید طی کرد، ترک کرد، یعنی در آن‌جا نباید ایستاد، مخصوصاً در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که ما هنوز مرکز همانیده داریم، این‌جا نباید خیلی معطل بشویم.

خیلی‌ها به علت انجام ندادن قانون جبران، به علت روش‌های ذهنی خودشان که عقلشان نشان می‌دهد من این‌طوری کار می‌کنم و گوش نکردن به حرف‌های بزرگان در این وضعیت خیلی می‌مانند. تا بالاخره موفق می‌شوند فضا باز کنند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. وقتی به حرف مولانا یا بقیه بزرگان گوش می‌کنند فضا را باز می‌کنند، هنوز مراحل مختلفی را باید طی کنند. همین‌طور که قبلاً هم گفتیم «پله‌پله تا ملاقات خدا»، نباید در هیچ‌کدام از این مراحل، جا خوش کرد، باید ترک کرد [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)].

در این‌جا مسکن یعنی همین‌جا، همین فضای یکتایی، که ما نمی‌توانیم در ذهن زندگی کنیم، باید تماماً از ذهن خارج بشویم، در فضای یکتایی به‌طور وصل شده به خدا زندگی بکنیم. در این‌جا پس مسکن این‌جا است، این شکل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] نشان می‌دهد که مرکز ما دائماً عدم باشد و به بی‌نهایت خدا زنده شده باشیم و این مقصود هر مرد یا هر انسان است. عرض کردم مرد این‌جا مقابل زن نیست. خیلی جاها مولانا مرد را، و در انگلیسی هم همین‌طور هست وقتی که می‌گویند: «Man» به معنی مرد نیست بلکه انسان است.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

این شکل [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] را با بیت اول سریع بررسی می‌کنیم که همین را می‌گوید که هشیاری باید عوض بشود. این مثلثی که می‌بینید [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] مثلث در واقع تغییر است، و نشان می‌دهد که باید ما به اصطلاح متعهد بشویم به مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و مرکز عدم را نگه داریم

تا تغییر انجام بشود. پس اول به مرکز عدم متعهد می‌شویم، یعنی تصمیم می‌گیریم هشیارانه که باید در اطراف اتفاق این لحظه که به‌وسیله قضا تعیین می‌شود، فضا باز کنیم و این فضا را باز می‌کنیم و این‌قدر ادامه می‌دهیم که ما به او تبدیل بشویم به‌طور کامل، این فریب من‌ذهنیمان را نمی‌خوریم که من دیگر رسیده‌ام و الآن در آب وصل غوطه‌ور هستم، [یک اشکال پیش آمده است که بله، انشاءالله که الآن رفع بشود، یک کلیدهایی دارم من دارم این‌جا که بعضی‌موقع‌ها نمی‌دانم، الآن چرا کار نمی‌کنند، بله.]

پس بنابراین این مرکز همانیده [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] به‌تدریج شناخته می‌شود و این به‌وسیله هشیاری نظر یا عدم شناخته می‌شود [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. اگر ما هشیاری جسمی داشته باشیم [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، با هشیاری جسمی نمی‌توانیم همانیدگی‌ها را تشخیص بدهیم. وقتی مرکزمان عدم است [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، شما تبدیل به یک حضور ناظر می‌شوید که دارد به ذهن نگاه می‌کند، آن‌موقع می‌بینید که در ذهنتان چه‌چیزی می‌گذرد و این کار هم مستلزم مداومت و تکرار است. و اگر شما تکرار نکنید، ادامه ندهید، چرا؟ برای این‌که حالتان خوب می‌شود، وقتی به این برنامه گوش می‌دهید احوال بیرونی‌تان خوب می‌شود، فکر می‌کنید رسیدید، و در واقع با همین بیت شما خودتان خودتان را فریب می‌دهید، و داریم راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



اما این مثلث همانش [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] را هم توضیح بدهم. نشان می‌دهد که وقتی انسان به صورت هشیاری با آن نقطه‌چین‌ها که چیزهای این‌جهانی هستند و ما با فکرمان تجسم می‌کنیم، همانیده می‌شویم و آن‌ها می‌شوند مرکز ما، هشیاری‌مان می‌شود هشیاری جسمی و زمان هشیاری جسمی یا من‌ذهنی که درستش می‌کنیم، در اثر تغییر فکر در ذهن، زمانش می‌شود زمان گذشته و آینده یعنی می‌شود زمان مجازی، و دو تا خاصیت هم پیدا می‌کنیم که **قضاوت و مقاومت** است. قضاوت به‌سادگی یعنی این‌که شخص در این لحظه با هشیاری جسمی، می‌تواند تشخیص بدهد که این اتفاقی که الآن می‌افتد به سودش است یا به ضررش است، اگر این نقطه‌چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها را زیاد می‌کند، می‌گوید این خوب است، اگر آن‌ها را کم می‌کند می‌گوید بد است. می‌بینید که این عقل درستی نمی‌تواند باشد. این همان عقلی است که عقل جزئی است یا جزوی است که از دیدن بر حسب همانیدگی‌ها پیدا می‌شود و مرتب خوب‌بود می‌کند. حتی به بیرون هم که نگاه می‌کند، آدم‌ها را خوب‌بود می‌کند، می‌گوید این عاقل است، این نادان است، همین‌طوری قضاوت می‌کند و همین‌طور یک حالت ستیزه و مقاومت هم در مقابل اتفاق این لحظه دارد.

اما این ستیزه، مقاومت و نه گفتن به اتفاق این لحظه ما را قربانی اتفاق می‌کند، در حالتی‌که اتفاق این لحظه به‌وسیله قضا، یعنی اراده خدا تعیین می‌شود و شما باید فضا را باز کنید. به عبارتی دیگر بگویید. بله گفتن شما آلت است را به یاد ما می‌آورد که مادر روز ازل یا ابتدا که از خدا جدا می‌شدیم، گفتیم که ما تو را به‌عنوان خدا می‌شناسیم یعنی خودمان را به‌عنوان جنس تو شناسایی می‌کنیم. پس بنابراین شناسایی خودمان در هر لحظه به‌صورت خداگونه، جنس خدا، همان بله گفتن به اتفاق این لحظه است یا فضاگشایی است.

این مثلث همانش است [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] که مثلث خطرناکی است. از این مثلث ما باید بپریم به مثلث بعدی که مثلث واهمانش [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] است. مثلث واهمانش یعنی ما تشخیص می‌دهیم که همانیده هستیم با چیزها و فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و مرکز را عدم می‌کنیم. این فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ذهن ما را خاموش می‌کند، هشیاری ما را عوض می‌کند از هشیاری جسمی به حضور یا نظر و از نظر زمانی هم ما را از گذشته و آینده رها می‌کند می‌آورد به این لحظه ابدی. در عین حال دو تا خاصیت را هم در خودمان حس می‌کنیم. یکی صبر است. متوجه می‌شویم که ما همانیده هستیم چسبیدیم به چیزها و باید صبر کنیم، زمان بگذرد. و همین‌طور همین‌که فضا بازتر می‌شود ما از جنس خدا می‌شویم می‌بینیم که ما قدرشناسی می‌کنیم، شکر می‌کنیم. در عین حال وقتی از جنس خدا می‌شویم می‌بینیم که این جنس را ما بیشتر دوست داریم بیشتر به ما می‌سازد، بنابراین پرهیز می‌کنیم از همانیدگی جدید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

این هم مثلث مهمی است [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که اسمش مثلث عنایت است یا جذبه، نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما از جنس همانیدگی‌هاست دو تا خاصیت خداوند که هر لحظه روی ما اعمال می‌کند در اثر بینش ما، به وسیله همانیدگی‌ها بی‌اثر می‌شود. یعنی چه؟ یعنی این‌که زندگی یا خدا این لحظه به ما توجه دارد. هر انسانی باید بداند که زندگی که یک‌تکه است، یک‌پارچه هست و آن‌طور که ما می‌بینیم که یکی من یکی هم خدا، همچنین چیزی نیست. ولی ما وقتی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم این قصد زندگی که آزاد کردن خودش از همانیدگی‌هاست بی‌اثر می‌ماند. توجه زندگی در واقع به خودش، خودش، خودش را می‌خواهد آزاد کند ولی با اراده غلط ما بی‌اثر می‌شود.

پس بنابراین هر لحظه زندگی می‌خواهد ما را که خودش هستیم به وسیله جذب، نیروی جذب عدم و توجه خودش ما را آزاد کند از همانیدگی‌ها، دردهای ما را شفا بدهد ولی اصرار ما به هشیاری جسمی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها جلوی این کار را می‌گیرد. پس این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] باز هم مثلث غلطی است. در مقابل این اگر شما به حرف مولانا گوش بدهید و با بله گفتن به اتفاق این لحظه و فضاگشایی مرکزتان را عدم نگه دارید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خداوند می‌تواند عدم را که جنس خودش است به طرف خودش بکشد. پس از یک مدتی که مرکز ما عدم است متوجه می‌شویم که دردهای ما نیست دیگر. این پاره‌ای از نقطه‌چین‌ها دردهای ما بودند مثل رنجش، مثل کینه، مثل خشم، مثل حسادت و این‌ها اضطراب، نگرانی این‌ها دردهای همانش هستند. می‌بینم دیگر آثاری از آن‌ها نیست. و

می‌بینیم عقل ما هم زیادتر شده چرا که روزبه‌روز ما عقل زندگی را می‌گیریم و عقل من‌ذهنی را رها می‌کنیم. پس هشیاری عدم را یا نظر را می‌گیریم به تدریج هشیاری من‌دار ذهنی [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را رها می‌کنیم. این هم کار عنایت و جذب خدایند روی ما هست.

پس شما در این لحظه باید بدانید که چه چیزی را می‌پرستید. اگر باورپرستید، دردپرستید، الگو پرستید، آداب‌پرستید در این صورت یا درد پرستید، خداپرست نیستید این دیگر دست خودتان است. ولی به محض این‌که بله بگویید به اتفاق این لحظه مرکزتان عدم می‌شود [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و شما خداپرست می‌شوید و زندگی می‌تواند روی شما کار کند و این تنها راه‌هایی از من‌ذهنی است. نه این‌که من‌ذهنی را نگه داری، عنایت و جذب را مختل کنی و فکر کنی که با ابزارهای ذهنی و راه‌هایی که من‌ذهنی با عقل جزوی به ما نشان می‌دهد ما می‌توانیم از شر دردهایمان، یا همانیدگی‌هایمان رها بشویم و به خدا زنده بشویم این اتفاق نخواهد افتاد. این‌ها را ما از مولانا یاد می‌گیریم.



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این شکل هم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی‌ست و اگر آن مثلث همانش را داخل یک مستطیل قرار بدهیم می‌شود افسانه من‌ذهنی. افسانه من‌ذهنی نشان می‌دهد که وقتی ما همانیده هستیم و هشیاری جسمی داریم و قضاوت و مقاومت داریم، مرتب نیروی زندگی را به مانع، که این‌ها موانع ذهنی هستند و مسائل ذهنی و دشمنان ذهنی تبدیل می‌کنیم. هرکسی که در افسانه من‌ذهنی با من‌ذهنی زندگی می‌کند یا من‌ذهنی دارد، خدای جسمی دارد، ذهنی دارد، و ابزارهای ذهنی را استفاده می‌کند، هشیاری جسمی را در ذهن، بهترین هشیاری و هشیاری نهایی می‌داند، در این صورت مقدار زیادی موانع ذهنی



دارد که چرا نباید زندگی کند، چرا نباید خوشبخت باشد. این‌ها در ذهنش هستند خودش درست کرده و به‌علاوه تعداد زیادی مسئله درست کرده برای خودش که باید این‌ها را حل کند. که این مسائل را من‌ذهنی درست کرده و لزومی به درست کردن این مسائل نبوده و منشأ این مسائل همه‌اش به نه گفتن به اتفاق این لحظه بوده است.

در شکل قبلی [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که شکل عنایت و جذب بود در واقع داریم می‌گوییم که این قانون قضا یعنی قضا و قدر یا اراده خدا در این لحظه می‌خواهد به ما کمک کند. به عبارت دیگر این‌طوری که ما از حرف‌های بزرگان می‌فهمیم و یا از نوشته‌های دینی می‌فهمیم این است که خداوند هرلحظه می‌خواهد به ما کمک کند و ما نمی‌گذاریم. و علتش این است که من‌ذهنی را خودمان می‌دانیم ولی رفتارهای من‌ذهنی و عقل من‌ذهنی تماماً به ضرر ماست. آن‌طور که می‌بینیم آن‌طوری نیست و این‌کار با مطالعه آثار بزرگان و صبرکردن و همین‌طور عملاً زنده شدن به زندگی و بازکردن فضا در درون، خودش را به ما نشان می‌دهد. و در آثار مولانا و حتی قرآن ما می‌خوانیم می‌گوید که ما فضای درون تو را باز کردیم. مرتب می‌گوید که در تو یک عدم‌بین و سکوت‌شنو وجود دارد تمرکز کن روی آن و آن را باز کن آن من هستم.

ما می‌خوانیم که خداوند از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است، باید بگوییم که در واقع ما از جنس او هستیم. با تشخیص‌ها و انتخاب‌ها و تصمیماتی که در همین افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌گیریم لحظه به لحظه ما ایجاد مسئله می‌کنیم. اصلاً نه گفتن به اتفاق این لحظه که به اراده زندگی آمده به ما کمک کند، این منشأ مسئله است. با فضاگشایی شما هم پیغام اتفاق این لحظه را می‌فهمید و هم از کنارش رد می‌شوید و مسئله نمی‌سازید. با فضا‌بندی هم قربانی اتفاق این لحظه می‌شوید و هم مسئله درست می‌کنید. مسئله درد درست می‌کند، خشم به‌وجود می‌آورد، ترس به‌وجود می‌آورد، این‌ها هیجان‌ات مخرب ذهنی هستند که فقط به این علت به‌وجود می‌آیند که به ما بفهمانند کاری که می‌کنیم، عقلی که داریم در ذهن ما غلط است. و بالاخره به ما نشان بدهند که نهایتاً بفهم که تو من‌ذهنی نیستی بلکه تو باید به من زنده بشوی، برای این‌کار باید مرکزت را از جنس من کنی، و این را گسترش بدهی و هر جلسه این بیت را می‌خوانیم.

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

یعنی فرمان خداوندی در این لحظه این است که فقط از طریق فضاگشایی و انبساط می‌توانید با من برخورد کنید نه با فضا‌بندی و انقباض. شما نگاه کنید که در افسانه من‌ذهنی هرلحظه ما منقبض می‌شویم، هرلحظه ما قضاوت می‌کنیم، هرلحظه مقاومت



می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم. هر موقع شما یک هیجان نامطلوب مثل خشم، ترس، رنجش پیدا می‌کنید دارید مسئله درست می‌کنید و آن جنسیت خداوندی‌تان را دارید از دست می‌دهید به صورت من‌ذهنی بلند می‌شوید. شما طلا هستید به صورت فضای گشوده شده، حالت مسی پیدا می‌کنید.

اما این هم حقیقت وجودی انسان است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. آن مثلث واهمانش را اگر شما بگذارید داخل یک مستطیل، اطلاعات جدیدی به دست می‌آید. از این‌که شما فضا باز می‌کنید اطراف اتفاق این لحظه و مرکزتان را عدم نگه می‌دارید. اگر این‌کار را بکنید متوجه می‌شوید که بله، این لحظه را با رضا و شکر و پذیرش شروع می‌کنید، ضلع چپ مستطیل پذیرش است و یواش‌یواش متوجه می‌شوید که واقعاً شما به یک چشمه شادی بی‌سبب وصل شده‌اید و این می‌جوشد از شما و می‌آید بالا. و بالاخره متوجه می‌شوید که دارید فکرها را جدیدی می‌کنید و نهایت این کار این است که این لحظه شما به وسیله زندگی یا خدا برای وضعیت این لحظه فکر جدید می‌کنید. در حالت ایده‌آل ما نمی‌توانیم این لحظه فکر لحظه قبل را تکرار کنیم، باید فکر این لحظه به وسیله خداوند در این لحظه فکر کرده بشود یعنی به ذهن صاف‌شده ما نوشته بشود.

این که ما باورهای هزار سال پیش را تکرار می‌کنیم و به آن‌ها چسبیدیم این نشان افسانه من‌ذهنی‌ست، این غلط است و امروز در غزل می‌گوید که این ننگ است و تو تا به گردن در ننگ غوطه‌ور هستی و خودت متوجه نیستی. پس می‌بینید که این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اصل انسان هست، حقیقت وجودی انسان هست و این‌که در این حالت آدم می‌فهمد که از جنس بی‌نهایت خداست و ابدیت خداست. و در این افسانه من‌ذهنی این شعر معنی می‌دهد، می‌گوید:

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

گرچه بسی نَشستم در نار تا به گردن

اکنون در آبِ وصلم با یار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

انسان در افسانه من‌ذهنی باشد، فکر کند در تصوراتش که به خدا زنده شده است و علتش هم این است که خیلی به او بد گذشته است، کارهایی کرده است که خیلی سخت بوده است، زجر کشیده است، همین‌طور که عرض کردم غزل می‌گوید که این‌ها بیگار بوده است، کار بی‌مزد بوده است. و این‌که تو تجسم می‌کنی در افسانه من‌ذهنی، در آب وصل هستی تا به گردن یعنی کاملاً، این غلط است. و به تدریج که فضا باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینیم که این

اندازه این آسمان‌ها که ما باز می‌کنیم، مرتب وسیع‌تر می‌شود، روزبه‌روز ما می‌بینیم که شادی بی‌سبب بیشتری تجربه می‌کنیم، آفرینندگی بیشتری تجربه می‌کنیم، پذیرشمان زیاده‌تر می‌شود، بالاخره ما به پذیرش و رضای کامل این لحظه می‌رسیم که هیچ‌گونه همانندگی در ما نمی‌ماند.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما هماننده است، ما ارزش خودمان را نمی‌دانیم و ارزش خودمان را با اجسام مساوی کردیم و به هیچ‌وجه در حالی که مقاومت و قضاوت می‌کنیم و در زمان مجازی هستیم بلوغ معنوی نداریم، واکنش نشان می‌دهیم، صبر نداریم، تحمل نمی‌کنیم، حزم نداریم، حزم را تعریف کرده‌ایم، احتمال دارد با چیزهای جدید هماننده بشویم. یکی از خاصیت‌های مهم این ارزش خود را شناختن که وقتی زنده می‌شویم به مرکز عدم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، می‌فهمیم که ما با ارزش هستیم، چون جنس خدا هستیم. اگر شما قول می‌دهید عمل می‌کنید و تعهد می‌کنید تعهد را نگه می‌دارید و فراوانی اندیش هستید، یعنی روا می‌دارید خوشبختی را برای خودتان و برای دیگران، رفاه را برای خودتان و برای دیگران، پس شما مرکز عدم پیدا کرده‌اید، حقیقتاً دارید زنده می‌شوید به خدا. ولی اگر این‌ها را با ذهن انجام می‌دهید [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] می‌گویید: «من روا می‌دارم چون این فامیل من است، دوست من است، یک کاری برای من کرده است، بد نیست این هم به یک نوایی برسد.» شما هنوز من‌ذهنی دارید.

بله، این‌ها را هم در طول غزل و ابیات مثنوی هم بیشتر توضیح خواهیم داد.



شکل شماره ۱۳ (شش محور زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اجازه بدهید این شش‌ضلعی هم [شکل شماره ۱۳ (شش محور زندگی با افسانه من‌ذهنی)] سریع برایتان توضیح بدهم. می‌بینید که در این شکل، مثلث همان‌ش داخل یک مستطیل قرار گرفته است که مستطیل، مستطیل مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی است و این خودش در داخل یک شش‌ضلعی است. همین‌طور این یکی شکل [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، این هم حقیقت وجودی انسان است که در داخل همان شش‌ضلعی قرار گرفته است. و این شش‌ضلعی نشان می‌دهد که چه‌کسی پیشرفت می‌کند، چه‌کسی نمی‌کند. می‌بینید که وقتی مرکز ما عدم می‌شود یعنی ما فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، ما اقرار به السنه می‌کنیم، همان زاویه بالایی، یعنی ما می‌گوییم که هرلحظه ما از جنس خدا هستیم، این معادل بله گفتن به اتفاق این لحظه است.

این یکی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] نمی‌تواند، برای این‌که قضاوت و مقاومت دارد. خود مقاومت معنی‌اش این است که ما یک نیازمندی نسبت به این جهان در خودمان ایجاد کرده‌ایم، و از این جهان کام نگرفته‌ایم و ناراضی هستیم. بنابراین به‌طور کلی یک مقاومت و ستیزه‌ای نسبت به وضعیت‌های این جهان داریم، این همیشه با ما است. بنابراین به این لحظه اگر هم به‌لفظ بله بگوییم، در اصل مقاومت داریم.

پس می‌بینید که بله نمی‌گوید این [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی))، فضاگشایی نمی‌کند به همین علت قضا و کُن‌فکان را که قسمتی از عنایت و جذبه و این‌ها است، آن‌ها را هم به اصطلاح خنثی می‌کند. یعنی خداوند این لحظه به ما می‌خواهد کمک کند، این من‌ذهنی کاری به قضا و کُن‌فکان ندارد که خداوند به او کمک می‌کند در این لحظه، قضاوت خودش را دارد. تا زمانی‌که قضاوت خودمان را داریم، این خوب است این بد است، بنابراین مقاومت هم در مقابل اتفاق این لحظه داریم. پس بنابراین خداوند نمی‌تواند با تصمیماتش و نیروی شکوفایی‌اش به این شخص کمک کند. ولی چون این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)) که مرکزش عدم است بله گفته است، فضا را باز کرده است، در واقع خداوند را آورده است به مرکزش و برای این شخص لزومی ندارد که اتفاقات بد بیفتد. کسی که مرکزش عدم است و مرتب فضاگشایی می‌کند و تا شگش را از بین ببرد.

ولی این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)) چون مرکزش همانیده است و مرکز همانیده همراه با شک و تقلید است، یک اتفاقات بدی برایش می‌افتد که به او حالی کند که این روش زندگی تو با عقل جزئی، یک کار غلطی است. چون هیچ راه دیگری برای فهماندن به این شخص نمانده است دیگر که، خدا همه راه‌ها را انتخاب کرده است، اعمال کرده است، نتوانسته است کاری بکند، در نتیجه اتفاقات بسیار خطرناکی به این شخص می‌افتد مثل مبتلا شدن به امراض لاعلاج یا مثلاً از دست دادن قسمتی از مال خودش یا اصلاً جان خودش یا مثلاً تصادف می‌کند یک قسمتی از بدنش می‌رود.

خلاصه حتماً اتفاق می‌افتد برای این [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی))، برای این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)) لزومی ندارد بیفتد و این شخص که مرکزش عدم است دائماً درونش در بیرون منعکس می‌شود، بنابراین بیرونش مرتب دارد بهتر می‌شود، روابطش با مردم، حتی وضع مادی‌اش، بدنش سالم‌تر می‌شود، فکرهاش خلاق‌تر می‌شود و هیجان‌اتش از جنس عشق می‌شود، لطیف‌تر می‌شود، جانش بیشتر می‌شود، برای این‌که جانش بیشتر تغذیه می‌شود از جان زندگی و می‌دانید که ما دو جور جان داریم، یکی جانِ هشیاری است، یکی هم جانِ زندگی شده تجربه شده به وسیله ما در بدن ما است و مبدأ جان‌ها، خود زندگی است.

این شخص که مرکزش همانیده است [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)) جان را خراب می‌کند و در نتیجه جانش کمتر می‌شود و بی‌حال‌تر می‌شود، دپرس‌تر می‌شود، پُرمردتر می‌شود، حوصله ندارد، دائماً مقدار زیادی درد حمل می‌کند، درد پخش می‌کند و این لحظه زندگی، خداوند، زندگی‌اش را که می‌نویسد، حالش را که می‌نویسد، درون و



بیرونش بد نوشته می‌شود، ناجور نوشته می‌شود. بالاخره این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) پس از، که به این بیت هم می‌خورد، درد کشیدن زیاد و تصورات باطل متوجه می‌شود که راه درست این است که تسلیم بشود و فضاگشایی کند. این شخص [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) از اول می‌کرده است این کار را، و به محض این‌که این شخص همانیده [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) اگر واقعاً تسلیم بشود در اثر دردها و اتفاقات بد، فضاگشایی کند، یک‌دفعه می‌بیند ذهنش خاموش شد که در آخر غزل هم، یعنی بیت آخر این را می‌گوید،

می‌گوید: «ساکت شو، این دم باید بُریده بشود.» یعنی من‌ذهنی دیگر حرف نزند یا تو به‌عنوان هشیاری حرف بزنی، به‌عنوان من‌ذهنی حرف نزنی و ذهنش خاموش می‌شود، مرکزش درست می‌شود و این شخص [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که از اول درست کار می‌کرده است، می‌بینید که یواش‌یواش که فضا در درونش باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، دارد به آن گرَمنا یا گرمی‌داشت خدا می‌رسد.

گرمی‌داشت خدا که طیق یک آیه‌ای از قرآن است می‌گوید که:

«شما باید به‌اندازه‌ی من بزرگ بشوید. شما از جنس خود من هستید، من در شما به بی‌نهایتِ خودم زنده می‌شوم.»

و بنابراین این گرمی‌داشت یعنی مثلاً حیوان نمی‌تواند، نبات نمی‌تواند، جماد نمی‌تواند، ولی ما در درون به بی‌نهایت او زنده می‌شویم. به‌تدریج که فضا باز می‌شود ما به گرمی‌داشت او عمل می‌کنیم می‌بینیم که فراوانی و کوثر یعنی بی‌نهایت فراوانی او می‌آید به مرکز ما یا درون ما و در بیرون منعکس می‌شود. وقتی درون ما باز می‌شود در بیرون به‌صورت مادی، فراوانی را ما تجربه می‌کنیم. در حالی‌که این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) مرتب به کمیابی متوسل می‌شود. روزبه‌روز زندگی‌اش تنگتر می‌شود، روزبه‌روز حسودتر می‌شود، بیچاره‌تر می‌شود و ذهنش هیچ‌موقع از کار نمی‌افتد. در اثر حرف‌های ذهنش است که خودش را دائماً دچار مسئله می‌کند، مانع می‌کند، دشمن می‌کند و آخر سر نه تنها خاموش نمی‌شود بلکه از گرمی‌داشت خدا که برای همین آمده‌ایم ما، خداوند ما را خلق کرده است در ما به بی‌نهایتِ خودش زنده بشود، این معنای عشق است، مقصود از آمدن ما عشق است. باید به وحدت با او زنده بشویم و فراوانی را به این جهان و کائنات عرضه بکنیم.

رسیدیم به بیت دوم:

گفتم که: تا به گردن در لطفها غرقم

قانع نگشت از من دلدار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

می‌بینید که شخص در ذهنش است و یک جواری با خدا صحبت می‌کند، با دلبر صحبت می‌کند. ما همه ما می‌دانیم که معشوقمان معشوقِ آزلی است، ولی یک عده‌ای از ما در ذهن با من‌ذهنی‌مان با یک خدای بدلی و ذهنی صحبت می‌کنیم. این شخص همین کار را دارد می‌کند. چون حالش خوب است، احوالش خوب است، از نظر همانیدگی‌ها رونق دارد زندگی‌اش، شما نگاه کنید در سی سالگی یک خانم یا آقای را در نظر بگیرید که همسر دارد، بچه دارد، خانه بزرگ دارد، احوالش خوب است، جوان است، جوانی‌اش دارد شکوفا می‌شود، از نعمات مادی این‌جهانی بهره‌مند می‌شود، مثل مسکن خوب، غذای خوب، هرچیزی که دلش می‌خواهد، خوب می‌گوید: «بهرتر از این نمی‌شود دیگر، پس من در لطف‌های خداوندی غرقم دیگر.» نه، نه به هیچ‌وجه.

الآن ابیاتی می‌خوانیم شما متوجه می‌شوید که باید مواظب باشید. احوال خوبِ ذهنی نشانه حضور نیست.

می‌گوید من به خدا گفتم من در لطفها غرق شدم از بس که تو لطف می‌کنی به من، ولی معشوق قانع نشد به‌طور کامل، گفت نه. پس وقتی نگاه می‌کنیم شخص در افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دارد می‌گوید که من در لطف‌های تو غرق هستم. چرا می‌گوید؟ برای این‌که از آن نقطه‌چین‌ها شیره می‌کشد. آن چیزی که من‌ذهنی‌اش احتیاج دارد، آن‌ها را ارضاء می‌کند، فکر می‌کند آن‌ها لطف خدا است بله.

ولی لطف خدا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آن است که بی‌سبب از درون می‌آید. برای همین معشوق غیرمستقیم می‌گوید که نه، تو باید فضا را باز کنی به من زنده بشوی، آن‌ها شیره‌هایی است که تو از همانیدگی‌هایت می‌گیری، بله. این بیت را نگاه کنید.

ای بسا سرمست نار و نارجو

خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

یعنی ای بسا کسی که سرمستِ درد است و دائماً دنبال درد است، اما خودش را مطلقاً نور خدا می‌داند و این درست نیست، بله. یک بیت دیگر،



بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام پستِ بنشین، یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

پس شخصی که در یک سنی، از مزایای همانیدگی‌ها بهره‌مند می‌شود، مولانا به او می‌گوید که تو ای کسی که مستِ شرابِ همانیدگی‌ها هستی، از آن‌ها شیره می‌کشی، عن‌قربیب بیفتی. یا برو عقب مواظب باش یا اصلاً به‌طور کلی از من‌ذهنی بیا پایین. روشن است.

اما چندتا آیه است برایتان می‌خوانم سریع، برای کسانی که می‌گویند اگر آیه باشد ما باور می‌کنیم، خوب این‌ها همین را می‌گویند. می‌گوید که

«أَيُّخْسَبُونَ أَنَّمَا نُمِدُّهُمْ بِهِ مِنْ مَّالٍ وَبَنِينٍ.»

«آیا می‌پندارند که آن مال و فرزند که ارزانی‌شان می‌داریم،»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۵۵)

آیا می‌پندارند که آن مال و فرزند یعنی همانیدگی‌ها که ارزانی‌شان می‌داریم،

«سَارِعَ لَهُمْ فِي الْخَيْرَاتِ ۗ بَلْ لَا يَشْعُرُونَ.»

«برای آن است که می‌کوشیم خیری به آن‌ها برسانیم؟ نه، که آنان در نمی‌یابند.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۵۶)

یعنی چه‌بسا آن چیزی که گیر ما می‌آید الآن و باعجله و با عقلِ من‌ذهنی، ما فکر می‌کنیم لطف خداوند است، واقعاً قهر خداوند باشد. ما آن‌طوری در ذهنمان می‌بینیم.

«إِنَّ الَّذِينَ هُمْ مِنْ خَشْيَةِ رَبِّهِمْ مُشْفِقُونَ.»

«آنهایی که از خوف پروردگارشان لرزانند.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۵۷)

این «خوف» واقعاً به‌معنای ترس به‌معنای ترس از شیر و پلنگ و چیزهای خطرناک نیست. یعنی مواظب هستند، چرا مواظب هستند؟ برای این‌که می‌ترسند همانیده بشوند. یعنی شما می‌گویید این چیزی که دارد گیرم می‌آید من می‌ترسم، از چه؟ از این‌که اگر این مرکز من بشود، من بدبخت شدم، چون مجبورم از طریق آن ببینم عقلِ آن به من درد خواهد داد. پس هرچه



که گیرمان می‌آید، ما مواظبیم و می‌ترسیم که همانیده بشویم، چرا می‌ترسیم؟ گفتم، برای این که شما می‌ترسید، خوب مرکزتان الآن عدم است یک‌دفعه یک چیزی بیاید در آن جا چه؟ پس این آن معنی را می‌دهد. پس بنابراین

«وَالَّذِينَ هُمْ بِآيَاتِ رَبِّهِمْ يُؤْمِنُونَ»

«و آنهایی که به آیات پروردگارشان ایمان می‌آورند.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۵۸)

ایمان آوردن شما می‌دانید، یعنی فضاگشایی کردن، یعنی آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند و از جنس زندگی می‌شوند، درست است؟

«وَالَّذِينَ هُمْ بِرَبِّهِمْ لَا يُشْرِكُونَ.»

«و آنهایی که به پروردگارشان شرک نمی‌آورند.»

(قرآن کریم، سوره مومنون (۲۳)، آیه ۵۹)

یعنی من‌ذهنی را مطرح نمی‌کنند، چون من‌ذهنی شریک خداوند است. یکی می‌گوید من، یکی هم خدا. اگر متلاشی بشود، زندگی ما را فقط خداوند یا زندگی اداره می‌کند، فکر ما به‌وسیله او انجام می‌شود، پس بنابراین مواظب این کار هم هستند. پس حالا، بیت معنی می‌دهد الآن. می‌گوید من گفتم که در لطف تو من غرقم، گفت: نه، دلدار راضی نشد، چه گفت؟ این را گفت:

گفتا که: سر قدم کن، تا قعر عشق می‌رو

زیرا که راست ناید این کار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

گفت سرت را بگذار زیر پایت. سر را زیر پا گذاشتن واقعاً معنی فضاگشایی می‌دهد. یعنی این لحظه عقل من‌ذهنی‌ات را بگذار کنار، هشیاری جسمی را بگذار کنار، با هشیاری من کار کن، بگذار من کار کنم. پس فضاگشایی و عدم کردن مرکز، در واقع سر را قدم کردن است. پا بگذار روی فکر من‌ذهنی‌ات در این لحظه، آن راهی که او نشان می‌دهد نرو، و این کار را ما نمی‌کنیم، اشکال در همین است. تو بیا فضاگشایی کن، پایت را بگذار روی آن چیزی که ذهنت می‌گوید عمل کن، نکن، به حرف من گوش بده با فضاگشایی و بیا تا اعماق عشق برو، یعنی چه؟ یا تا نهایت درجه که هیچ همانندگی در مرکزت نباشد با من یکی شو، «تا قعر عشق می‌شو» یعنی این دیگر. یعنی تماماً به من تبدیل شو که هیچ همانندگی نماند تا قعر عشق،



اعماق عشق، فضا را بی‌نهایت باز کن، چرا؟ برای این‌که این‌طوری که تو با ذهن می‌روی، ممکن است یک قدم جلو بروی درست، ولی تا آخر نمی‌توانی بروی. یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند با عقل من‌ذهنی‌اش جلو برود و به خدا زنده بشود و از شر من‌ذهنی‌اش خلاص بشود، امکان ندارد. و خیلی از شعرهایی که الآن می‌خوانیم همین را تأیید می‌کند.

این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی است، هیچ‌موقع فکرش را کنار نمی‌گذارد، عقلش را کنار نمی‌گذارد که عقل زندگی را بگیرد. می‌گوید با این عمل نکن، خدا می‌گوید، معشوق می‌گوید، زندگی می‌گوید. این‌طوری [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عمل کن، فضا را باز کن، فکر من‌ذهنی‌ات را بگذار کنار، فکر من را بگیر، در واقع می‌گوید. و این فضا را باز کن تا بی‌نهایت، برای این‌که اگر بخوای با عقل همانندگی‌ها و راهی که ذهنت نشان می‌دهد بروی، تماماً درست نخواهی رفت. «زیرا که راست ناید»، آن‌طور که باید بشود و من بدم، تو در ذهنت بلد نیستی. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ معشوق می‌گوید، خدا می‌گوید. «تا به گردن» یعنی کاملاً درست نمی‌توانی بروی با ذهنت. دیگر کاملاً روشن است دیگر.

اما این چند بیت را ببینید، می‌گوید:

تَدبیر کند بنده و تَقْدیر نداند

تَدبیر به تَقْدیرِ خداوند نماید

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند

حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کاو راست نهادست

وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲)

یعنی بنده، یعنی من و شما، با من‌ذهنی‌مان فکر می‌کنیم اما نمی‌دانیم که قضا در این لحظه و بهترین راه برای ما چه هست، چراکه تدبیر ما و عقل ما و راه پیدا کردن ما در ذهن به تقدیر خداوند نمی‌ماند، یعنی شبیه نیست، پس ما با تقدیر می‌رویم. تقدیر هم یعنی فضاگشایی و بله گفتن به اتفاق این لحظه و استفاده از عقل فضای گشوده‌شده در این لحظه که فقط می‌گوید خداوند یا زندگی می‌داند که چه چیزی به صلاح تو است الآن، خودت نمی‌دانی. مخصوصاً همین الآن هم که گفت که تو فکر



می‌کنی در لطف‌های من غرق هستی، شاید در قهر من غرق هستی، از کجا می‌دانی در لطف من غرق هستی؟ فکر می‌کنی الآن این چیز گیت آمد مخصوصاً بعضی مقام‌ها یا منصب‌ها یا حتی مال دنیا؛ انسان در من‌ذهنی می‌گوید به، عجب چیزی است، گرفتم. تو فکر نمی‌کنی ممکن است قهر خدا باشد؟ «این آدم را تصرف کردم، این یک چیزی را غصب کردم، نمی‌دانم مال من شد دیگر، نزدییم». فکر می‌کنی لطف خداست، خدا لطف کرد این یک‌جوری ما این را گیر آوردیم، نیست همچنین چیزی.

من به او گفتم من در لطف‌های تو غرقم، گفت نه نیستی، لطف‌های من از فضای گشوده‌شده می‌آید نه در ذهن تو و روش‌های ذهنی تو که این گیرم آمد، این را به همانیگی‌هایم اضافه کردم، خوب این قهر خداست. می‌گوید بنده وقتی می‌اندیشد معلوم است چه می‌بیند، برحسب همانیگی‌ها فکر می‌کند، حيله می‌کند، اما خدایی هم بلد است؟ نه، خدایی را فقط بلد است. یعنی با محدودیتِ عقل من‌ذهنی، ما فقط می‌گوییم آقا خانم چه چیزی به نفع‌ام است همان راه را بروم، چه چیزی همانیگی من را اضافه می‌کند؟ این حيله است.

دوتا قدم می‌رود که راست نهاده است، درست می‌گذارد، یک قدم، اما اگر با من‌ذهنی برود، شما می‌دانید من‌ذهنی ما را می‌برد به جهنم. «وآن‌گاه که داند که کج‌هاش کشاند؟»، در هردو حالت درست است این. وقتی فضاگشایی می‌کنیم خداوند ما را می‌کشاند به جاهای خیلی خوب، وقتی فضا را می‌بندیم و از طریق عقل من‌ذهنی می‌رویم، عقل من‌ذهنی ما را می‌برد جهنم، واضح است دیگر، این را ما تجربه کرده‌ایم.

استیزه مکن، مملکتِ عشق طلب کن

کاین مملکت از ملک‌الموت رهاند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲)

می‌گوید استیزه مکن یعنی مقاومت نکن در مقابل اتفاق این لحظه، تو فضا را باز کن به او تبدیل بشو، هشیاری را زیاد کن. این فضای باز شده تو را از دست عزرائیل نجات می‌دهد و واقعاً هم همین‌طور است. یعنی از دوتا مرگ نجات می‌دهد، یکی این‌که در ذهن نمی‌میریم، ثانیاً هم وقتی این فضا گشوده شد ما به عمر جاودانه تبدیل می‌شویم یعنی به خدا تبدیل می‌شویم، جاودانه می‌شویم و عزرائیل دیگر نمی‌تواند ما را بگشود، دسترسی به ما ندارد دیگر.

***** پایان بخش اول *****



و در مورد این که عقل من ذهنی نمی‌تواند راه به سوی خدا را پیدا کند و ما نمی‌توانیم به مقصودمان برسیم و با توجه به این که ما در ذهنمان مرتب با معیارهای ذهنی اندازه می‌گیریم که چقدر به حضور زنده شدم و این‌ها همه تجسمات ذهنی است، مولانا این بیت را می‌آورد. می‌گوید:

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

مدانید که چونید، مدانید که چندی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸)

یعنی با ذهنمان که می‌گوییم آن‌طوری بشود، این‌طوری می‌شود، بالاخره علت‌های ذهنی را با ابزارهای ذهنی پشت سرهم می‌چینیم یا این‌که فلان اتفاق برای من افتاده من معیوب شدم، دیگر به خدا نمی‌توانم زنده بشوم، یعنی هر چیزی که با ذهنمان می‌گوییم به‌طور کلی، در مورد خودمان فکر می‌کنیم با نظر خدا راست نمی‌آید. بنابراین می‌گوید که با ذهنتان مثلاً اندازه نگیرید که چقدر پیشرفت کردید.

یک عده‌ای با ذهنشان اندازه می‌گیرند احوالشان یک خرده بهتر شده، می‌گویند دیگر بَسَم است. برای این‌که می‌دانند که چون هستند، یعنی چگونه هستند. بعضی‌ها هم در کارهای مادی پیشرفت می‌کنند، یا به نظر خودشان می‌دانند که چقدر فضا را باز کرده‌اند. می‌گوید من چقدر فضا را باز کردم و دیگر بَسَم است و این‌ها. پس بیت دارد می‌گوید که با ذهنتان، معنویت خودتان را، زنده شدن به خدا را اندازه نگیرید، شما نمی‌دانید. پس بهترین کار این است که مرتب فضا را باز کنیم و روی خودمان کار کنیم. این‌که دیگران چه می‌گویند و ما به دیگران چه می‌گوییم و ادعا می‌کنیم و این‌ها همه غلط اندر غلط است، جز ضرر چیز دیگری ندارد. اگر به این بیت خوب توجه نکنیم، بی‌تی از غزل که گفت که این‌طوری راست نخواهد آمد. معشوق به او می‌گوید آن چیزهایی که در ذهنت فکر می‌کنی، آن‌طوری نیست، من با آن فکرها کار نمی‌کنم، این‌ها راست نمی‌آید با من، تو اصلاً راه دیگری می‌روی و تا آخر در ذهنت زندانی خواهی ماند.

گفتم: سرِ من ای جان نعلینِ توست لیکن

قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

من به خدا گفتم که مگر نمی‌بینی که من سرم را گذاشتم زیر کفش‌های تو، یعنی تو پایت را بگذار روی سر من، بله، با ذهن این‌طوری فکر می‌کنیم، نیست این‌طور. «گفتم: سرِ من ای ان نعلینِ توست لیکن»، نعلین یعنی کفش، حالا که من سرم را



زیر پایت گذاشته‌ام و سر من کفش توست، پس دیگر قانع شو دیگر، دیگر چه می‌خواهی از من دیگر؟ چقدر قانع بشو، کاملاً قانع بشو. در واقع ما می‌گوییم، یک همچون چیزی می‌گوییم ما.

پس در این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما می‌گوییم که من معنویت کامل است کارم درست است، ولی نمی‌دانیم که همراهش با عقل من‌ذهنی داریم کار می‌کنیم. ولی معشوق می‌خواهد که ما هشیاری را عوض کنیم، معشوق می‌خواهد که ما او را بیاوریم به مرکزمان و فضا را عوض کنیم، بله. این بیت را نگاه کنید، می‌گوید که،

تَرکِ جَلدی کُن کزین ناواقفی

لب ببند، الله أعلم بِالْخَفی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳)

این بیت را دو جور می‌توانیم بخوانیم. **تَرکِ جَلدی کُن کزین ناواقفی**، یعنی از این ناواقف بودن، یا **تَرکِ جَلدی کُن**، **کزین ناواقفی**، یعنی مخاطب قرار بدهیم. پس بنابراین جَلدی یعنی گستاخی، پررویی، این‌که این لحظه انسان عقل ذهنش را به‌کار ببرد به‌جای فضاگشایی، **تَرکِ جَلدی کُن**، ترک گستاخی بکن.

دو تا عقل هست الان، یکی فضاگشایی می‌کنی عقل خداوند را می‌گیری، یکی فضا را می‌بندی عقل خودت را می‌گیری. وقتی عقل خودت را می‌گیری، این جَلدی است، گستاخی است. برای این‌که از این ناواقفی، حالا این ناواقف را بگیریم، برای این‌که خبر از این موضوع نداری، تو اصلاً راه را بلد نیستی، بنابراین لب را ببند، ذهنت را خاموش کن، حرف نزن، با ذهنت در مورد این‌که من به خدا چه‌جوری زنده بشوم، فکر نکن، برای این‌که به مسائل پنهان، به تبدیل تو فقط خداوند آگاه است. «**لب ببند، الله أعلم بِالْخَفی**»، خداوند است که به طرز تبدیل ما به‌طور پنهانی، در نهان، در آن زیر چه اتفاقی می‌افتد زیر فکرهای ما و او چه کار می‌کند که ما کشیده می‌شویم از همانیگی‌ها بیرون، فقط او وارد است، او بلد است، نه ما با من‌ذهنی.

بند گوش او شده هم هوش او

هوش با حق دار ای مدهوش او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۳)

بند گوش عدم ما، چرا نمی‌شنویم پیغام زندگی را؟ برای این‌که هوش ذهنی ما بند شده. هوش من‌ذهنی، هشیاری جسمی درواقع پنبه گوش عدم ماست. می‌گوید ساکت شو، هوش خدا را بگیر، با فضاگشایی، برای این‌که تو بدان که تو مست آن هستی،



ما به عنوان زندگی مدهوش زندگی هستیم. این که ما الآن از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و مست چیزهای این جهانی هستیم، این مصنوعی است، همچو چیزی وجود ندارد در اصل، غلط است این، برای همین درد به وجود می‌آید. و این بیت هم جالب است که بدانید:

هرچه صورت می‌وسیلّت سازدش

زان وسیلّت بحر دور اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

اگر شما در ذهن باشی، یک وسیله ذهنی درست کنی که بتوانی به خدا برسی، از همان وسیله که با ذهنت درست کردی، بحر یکتایی تو را دور می‌اندازد، توجه می‌کنید؟ همان وسیله جسم است و سبب می‌شود که تو نتوانی وارد بشوی و در نتیجه بحر تو را می‌اندازد بیرون. پس تنها راهی که ما می‌توانیم به بحر زنده شویم، یعنی بحر یکتایی، دریایی یکتایی، این است که وسیله‌های ذهنی را کنار بگذاریم. وسیله‌های ذهنی، فکرهای ذهنی، تجسمات ذهنی که من این من ذهنی هستم و این کارها را می‌کنم به سوی خدای ذهنی می‌روم، این‌ها سبب می‌شود که این جور فکرها که بحر یکتایی با همان وسیله ما را راه ندهد و دور بیندازد. این بیت مهمی است، می‌تواند کمک کند اگر شما چند بار بخوانید برای خودتان. حالا معشوق حرف می‌زند:

گفتا: تو کم ز خاری کز انتظار گلها

در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

می‌گویند که این خاری که به اصطلاح گل از آن به وجود می‌آید، این مدت طولانی به اندازه نه ماه در خاک بوده، تو کمتر از خار هستی که نمی‌توانی صبر کنی به اندازه کافی در خاک. در این جا خاک همین فضای گشوده شده است. این [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) صبر ندارد، می‌داند و دارد به این وضعیت ما می‌گوید، می‌گوید تو که از جنس من هستی و الآن من ذهنی داری، حقیقتاً فکر می‌کنی کمتر از خار هستی که خار را در زمین می‌کارند، از آن بوته گل به وجود می‌آید و بوته گل، گل می‌دهد.

می‌گویند که تو کمتر از آن هستی که در خاک بود و آن جا بی‌حوصلگی نکرد، بی‌قرار نشد، نه ماه صبر کرد. در بعضی جاها باید نه ماه صبر کنی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) تا بالاخره در تابستان ما یک گل سرخ ببینیم. و به طور



غیرمستقیم اشاره هم می‌کند به نه ما در شکم مادرمان به صورت جنین بودن که خون می‌خوریم. می‌گوید تو به من هم نگاه کن که چهجوری تو را خلق کردم، نه ماه در شکم مادرت صبر کردی بعد بیرون آمدی تا به‌طور کامل ساختمت. چطور تو الآن نمی‌توانی صبر کنی؟

در کجا صبر کنی؟ یعنی فضاگشایی کنی و فضاگشایی کنی، به علت‌های ذهنی پناه نبری، از آن‌ها استفاده نکنی، از من استفاده کنی. مگر آن خاری که در خاک کاشته می‌شود من آن را رشد نمی‌دهم؟ مگر تو یکبار به من اعتماد نکردی که من تو را در شکم مادرت ساختم و آوردم بیرون، آن موقع نشد؟ در شکم مادرت زندانی ماندی؟ پس چرا الآن فضا را باز نمی‌کنی، یک مدتی به من فرصت بدهی، با من ذهنیات [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] عجله داری؟ شما نگاه کنید در من‌ذهنی ما، چقدر، دیگر بَسَم است، چقدر کار کنم، خیلی درد کشیدم، واقعاً رسیدم، هی تجسم می‌کنیم حضور را. تجسم می‌کنیم ابزارهای بیرونی که به ما کمک می‌کند. چهجوری می‌شود به آن چیز تجسمی ما رسید؟ چه کتابی بخوانم؟ ولی معشوق می‌گوید که باید فضا را باز کنی و صبر کنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هیچ‌موقع من پشتت را خالی نکردم. و به‌طور غیرمستقیم می‌دانید که می‌گوید در شکم مادرمان، در رحم مادرمان، جنین خون می‌خورد، ولی نه ماه صبر کرده. اگر جنین در شکم مادر از دوماهگی، سه‌ماهگی شروع کند به اعتراض و انتقاد و استرس‌کشیدن و چرا بیرون نمی‌روم و کی می‌روم بیرون و می‌خواهم بروم بیرون آفتاب را ببینم، مادرم را ببینم؛ خوب پس عجله می‌کند، درست نمی‌شود، خراب می‌شود. ما هم همین کار را می‌کنیم. کار ما درست نمی‌شود، برای این‌که به اندازه یک خار نیستیم که نه ماه، در خاک مانده؛ ما بیست روز می‌مانیم در خاک، می‌خواهیم گل ببینیم. بله، این بیت را توجه کنید،

چون که قَسَام اوست، کُفر آمد گِله

صبر باید، صبر مِفْتَاخُ الصِّلَه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸)

می‌گوید تقسیم‌کننده خداست، اگر این‌طوری است، پس گِله کردن کُفر است. و شما نگاه کنید که ما چه قدر گِله می‌کنیم. آقا من کی می‌رسم به خدا؟ چرا نمی‌رسم؟ نه تنها در کار مادی و بیرون مرتب گِله می‌کنیم، چرا این‌را به من ندادند؟ چرا او بیش‌تر از من دارد؟ همسر او مهربان‌تر است؟ چرا من شانس نیاوردم یک همسر خوبی پیدا کنم؟ چرا این‌جا زندگی می‌کنم؟ این‌ها همه چه هست پس؟ گِله نیست؟ می‌گوید وقتی قَسَام او هست، تقسیم‌کننده او هست، گِله کفر است. واقعاً گِله کفر است؛ گِله، یک حالتی است که روی زندگی را می‌پوشاند و ما را از جنس من‌ذهنی می‌کند، باید صبر کنید.

صبر مفتاحِ یا کلید بخششِ خداوند و لطف خداوند است. بله، توجه کنید به این ابیات، این بیت هم خیلی جالب است،

تا تراشیده نگردی تو به تیشه‌ی صبر و شکر

لایلقاها فرو می‌خوان و اِلَّا الصَّابِرُونَ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸)

می‌گوید باید تو فضا را باز کنی، به‌وسیله تیشه صبر و شکر. ببینید ما در آن مثلث صبر و شکر داریم، صبر و شکر داریم. واقعاً این تیشه است. می‌گوید برو این آیه را بخوان، کدام آیه را؟ این آیه را، می‌گوید:

«...و لَا يُلْقَاهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ»

«و جز شکیبایان آن را نیابند.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۰)

و جز شکیبایان یعنی صبرکنندگان، خداوند را نخواهند یافت. یعنی باید صبر کنی تا تبدیل بشوی و گرنه نمی‌شوی. معنی‌اش این است که مرتب باید در اطراف اتفاق این لحظه بدون قضاوت، بدون رفتن به ذهن فضا را باز کنی و تن بدهی به قضا و کن‌فکان بگذاری از طریق عنایت و جذب تو را درست کند.

یعنی بگذاری نیروی شفابخشی زندگی به تو کمک کند. این‌که در من‌ذهنی عجله کنیم و راه را بخواهیم به خودمان نشان بدهیم و تجسم کنیم که باید این‌طوری می‌شد که خیلی دیر شده، نشده، این‌ها موانع هست. بله این بیت را هم برایتان می‌خوانم،

صبر از ایمان بیابد سر گله

حَيْثُ لاصْبِرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰)

پس بنابراین می‌گوید که صبر تاج را از ایمان می‌گیرد. صبر که باید بکنیم، یک کسی باید ایمان داشته باشد واقعاً، اعتقاد داشته باشد و این با فضاگشایی پیش می‌آید. یعنی اگر کسی فضا را باز نکند و از برکات آن فضای گشوده‌شده، از خرد آن فضای گشوده‌شده استفاده نکند، نمی‌تواند موفق بشود.

و این حدیث است، می‌گوید کسی که صبر ندارد ایمان هم ندارد. بله این است،

«مَنْ لاصْبِرَ لَهُ، لَا اِيْمَانَ لَهُ»

«هر که را صبر نباشد، وی را ایمان نباشد.»



«حدیث»

حدیث یعنی هر حرفی که از دهان حضرت رسول درآمده، در این مورد. در موارد، ما غیر از حدیث حضرت رسول، حدیث دیگری نمی‌آوریم.

هر که را صبر نباشد، وی را ایمان نباشد. در حالتی که ما هیچ‌کدام به اندازه کافی صبر نداریم و این بیتی که قبلاً خواندیم، همین نگاه کنید، صبر و شکر، در آن مثلث واهمانش ما صبر و شکر داریم. می‌گویید این تیشه صبر و شکر است که شما را درست می‌کند. نداریم ما، ما گله می‌کنیم، صبر ما هم تبدیل به تحمل می‌شود. من‌ذهنی صبر بلد نیست، تا فضا را باز نکنیم ما نمی‌توانیم بفهمیم صبر یعنی چه، درست است؟

گفت پیغمبر: خدایم ایمان نداد

هر که را صبری نباشد در نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۱)

می‌گوید حضرت رسول فرمود که، خداوند به او ایمان نداد؛ به چه کسی؟ به کسی که، در درونش در نهادش صبر نباشد و شما می‌دانید که صبر موقعی خودش را به ما نشان می‌دهد که فضا را باز کنید. تسلیم بشوید، به اتفاق این لحظه بله بگویید و آن موقع صبر با تحمل فرق دارد.

تحمل مال من‌ذهنی است، بیش‌تر مردم تحمل دارند. دارم تحمل می‌کنم، یک موقعی هست که شما در اطراف حرف‌های همسرتان فضا باز می‌کنید، صبر می‌کنید که هم خودتان، هم همسرتان عوض بشود. یک موقعی هست که تحمل می‌کنید، تحمل مال من‌ذهنی است، یعنی فشار دارد زیاد می‌شود.

چیزی نمی‌گویم، من‌ذهنی می‌گوید، چیزی نمی‌گویم، جلوی خودم را می‌گیرم، صلاح نیست ولی فشار دارد می‌آید، در آنجا فشار نمی‌آید، بلکه هرچه که فشار زیاد می‌شود، شما فضا را بیشتر باز می‌کنید. توجه می‌کنید؟ همسرتان دارد حرف‌های خشن می‌زند، شما فضا را بیشتر باز می‌کنید، این‌جا فضا را جمع می‌کنید، این‌جا آدم له می‌شود، در من‌ذهنی، آن‌جا باز می‌شود. آن‌جا عقلش کمتر می‌شود، بالاخره منفجر می‌شود. سه روز است هیچ‌چیز نمی‌گویم، هی شما دارید حرف می‌زنید، دیگر این‌قدر فشار نیاورید دیگر، این صبر نیست.

اگر هم به لفظ صبر اسمش باشد، صبر می‌کنم نه شما دارید تحمل می‌کنی، فشار می‌کشی، هرکسی که صبر دارد فضا را باز می‌کند، منتظر می‌ماند، که آن تغییر انجام بشود. در مورد تبدیل هم ما صبر می‌کنیم. ولی این صبر موقعی است که ما



می‌دانیم که خواهیم رسید. یک کسی ورزش می‌کند، بازوهایش ضعیف است. هرروز ورزش می‌کند، پرهیز می‌کند، غذاهای بد نمی‌خورد، می‌داند که این بازویش قوی خواهد شد. یک درخت را می‌کاریم، خوب حالا این خیلی جوان است، ولی مطمئنید که میوه خواهد داد. مطمئنید دیگر، درخت سیب را کاشتید، مطمئنید. ولی صبر می‌کنید، نمی‌گویید که همین الان میوه می‌خواهم. صبر می‌کنید، آن غیر از تحمل است. تحمل آدم را بی‌قرار می‌کند. حالا من حرف می‌زنم به‌عنوان من‌ذهنی در مقابل خدا:

گفتم که: خار چه‌بود؟ کز بهر گلستانت در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

ما به خدا می‌گوییم: خار چه‌چیزی هست؟ شما می‌فرمایید: خار؟ خار چه‌چیزی است؟ من دنبال گلستان تو هستم و رسیدم. برای این‌که مدت‌ها مثل گل، یعنی ادعا می‌کند گل است، در خون دل نشستم. ولی مولانا یک‌جوری می‌گوید که شما بفهمید که این واقعاً گل نیست، شما گل نیستید وگرنه خون دل نداشتید. یا پایین می‌گوید این بیگار بوده و معشوق الان در بیت بعد می‌گوید این زحمت بیخود بوده، جهد بی‌توفیق بوده است.

«در خون چو گل نشستم» ما این من‌ذهنی‌مان را، داریم به آن فشار می‌آوریم فکر می‌کنیم این من‌ذهنی ما گل است، واقعاً، گل حضور است. چرا؟ برای این‌که ما خیلی درد می‌کشیم. یک عده‌ای درد کشیدن را معیار خوشبختی و حضور و زنده‌شدن به خدا می‌دانند، می‌گویند هرکسی معنوی باشد باید درد بکشد، همچون چیزی نیست. چرا درد بکشد؟ مثل همین شخص. مولانا دارد اشتباهات ما را در من‌ذهنی و در عقل جزوی به ما نشان می‌دهد. یکی‌اش همین است. کسانی هستند که در بلاهای من‌ذهنی‌شان، مسائل من‌ذهنی‌شان گرفتارند و این را برکت می‌دانند، کجای این برکت است؟ ما با بی‌عقلی‌مان، بی‌خردی‌مان، بدون استفاده از خرد زندگی، کمک خدا، داریم مسئله ایجاد می‌کنیم. وقتی در مسائل گیر می‌کنیم، به درد می‌افتیم، می‌گوییم خدا رو شکر که من را دردمند کردی، حتماً به تو دارم زنده می‌شوم دیگر؛ نه تو داری دور می‌شوی. هرکسی دردهای ذهنی‌اش بیش‌تر باشد به همان اندازه از خدا دور شده.

چه کسی گفته هرکسی درد دارد، به خدا نزدیک‌تر است؟ آن درد، درد عشق است. شما درد عشق، یعنی، مقصود عشق، منظور عشق، کار کردن برای عشق، در فکر و ذکر عشق بودن، اگر کسی در فکر و ذکر زنده‌شدن به خدا باشد، باید مرتب تسلیم بشود، فضا را باز کند، نه اینکه فضا ببندد، به درد بیفتد، اشتباه خودش را بیندازد گردن خدا.



این دارد می‌گوید: **در خون چو گل نشستم**، بله وقتی خون من ذهنی شما را رنگین می‌کند، دردها رنگین می‌کنند، فکر می‌کنید این رنگین شدن، رنگ گل سرخ است، نه نیست. و خودش هم ادعا می‌کند تا گردن، یعنی من گل حسابی هستم، از این گلهای معمولی هم نیستم، یعنی گل حضور دارم. ولی معشوق قبول نمی‌کند.

پس برخی از ما در حالی که از جنس خار هستیم، درد هستیم، داریم به خدا می‌گوییم که به خاطر گلستان تو که من به گلستان تو برسم یا به گلستان تو تبدیل بشوم، مدت‌ها مانند گل در خون دل نشسته‌ام، تا به گردن اصلاً غرق شده‌ام، خیلی زحمت کشیدیم، نخیر زحمت نکشیدی، زحمت همین تبدیل هشیاری بوده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضاگشایی بوده، تسلیم بوده، اجازه دادن اینکه قضا روی تو کار کند، شما باید از عقل و خرد فضای باز شده استفاده می‌کردی، از عشق استفاده می‌کردی، از عنایت استفاده می‌کردی، از جذبه خدا استفاده می‌کردی که نکردی، فقط درد ایجاد کردی و فکر می‌کنی چون درد کشیدی، واقعاً طلبکار هستی، حتماً باید خداوند گلستانش را به تو بدهد. بله جواب می‌دهد زندگی:

گفتا: به عشق رستی از عالم کشاکش

کانجا همی کشیدی بیگار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

می‌گوید که: تو فقط به عشق می‌رهی، تو فقط وقتی فضا را باز می‌کنی مرا می‌آوری مرکزت، از من ذهنیات جدا می‌شوی به من تبدیل می‌شوی، والسلام. هر موقع رهیدی از من ذهنی، من بودم ترا نجات دادم، مرا آوری، عشق یعنی چه؟ عشق یعنی به سادگی ما از جنس زندگی بشویم. چطوری می‌شویم؟ ما دیگر سیر شدیم از شبح بودن، سایه بودن، من ذهنی داشتن و الان دیگر شما می‌دانید که تند تند در ذهن مان از فکری به فکر دیگر پریدن و یک تصویر ذهنی سایه‌وار درست کردن و تصور کردن که من این هستم، و با آن دنبال چیزهای بیرونی رفتن و از آن‌ها زندگی خواستن، این شرط عقل نیست. شما همه می‌دانید دیگر این را.

اما فهمیدن اینکه یک چنین چیزی واقعیت ندارد، فقط تغییر فکرها است که این سایه را درست می‌کند و من این نیستم، بنابراین این را باید من بکنم، این سایه از بین برود، و هرچه فضا را باز می‌کنم این سایه بیشتر از بین می‌برد، سایه را بیشتر می‌بینیم و این فضای باز شده مثل خورشیدی است که می‌درخشد و نورش را می‌اندازد و سایه از بین می‌رود، من ذهنی از بین می‌رود. پس زندگی، خدا به یک چنین شخصی می‌گوید، به همه ما می‌گوید، از عالم کشاکش، عالم کشاکش



یعنی اینکه این لحظه این فکر این طرف می‌کشد، لحظه بعد آن فکر می‌آید آن‌ور می‌کشد و این فکرها همه با هم متناقض هستند. این عالم کشاکش است یعنی این جهان. و در عالم کشاکش یعنی در ذهن، با من ذهنی، تو کار بی‌مزد زیاد کردی. حالا شما از خودتان بپرسید، واقعاً کار معنوی شما کار بی‌مزد بوده؟ اگر زنده شدید به او حقیقتاً، نه بی‌مزد نبوده. ولی اگر هی با این فکر این‌ور کشیده شدید، بعد با آن فکر به آن‌ور کشیده شدی، مرتب زیر درد و نفوذ همانندگی‌ها بودی، بله، کار بی‌مزد کردی. کار بی‌مزدی هم در واقع دیکتاتوری این من ذهنی است. بزرگترین بهره‌کش و اسمش را بگذار امپریالیست، ظالم، جبار، هرچه اسمش را می‌گذارید همین من ذهنی ماست.

صبح شما می‌بینید درتان زده می‌شود، یک کسی می‌آید می‌گوید که تشریف بیاورید بیرون داریم می‌رویم سر کار، آقا چقدر می‌دهی؟ نه هشت ساعت کار می‌کنی، غذایت هم با خودت بیاور و هیچی هم نمی‌گیری. نمی‌شود که، من آخر باید خانواده‌ام را اداره کنم، نه باید بیایی، اگر نیایی بیا برو زندان، من ذهنی یعنی این. در آنجا کار بی‌مزد یعنی کار کردی، درد کشیدی، عبادت کردی، کار معنوی کردی، هیچ نتیجه‌ای نداشت، و چقدر کردی؟ تا به گردن، خیلی.

تا به گردن یعنی همان مثال را در نظر بگیر که صبح می‌آیند می‌گویند باید پانزده ساعت شانزده ساعت کار کنی و یک لحظه هم نمی‌گذارند که تو سرت را بلند کنی، اگر سرت را بلند کنی، با شلاق می‌زنند، به گردن یعنی این. یعنی کاملاً به طور پُر درد کشیدی، کار کردی، اما کار بی‌نتیجه، شما ببینید که چه کار دارید می‌کنید؟ آیا کار معنوی‌تان یکجور خرافه‌پرستی است، ماده‌پرستی است، باورپرستی است، دردپرستی است، خشمپرستی است، ترس‌پرستی است، آیا احوالات خوش‌پرستی است، منصب‌پرستی است، اضافه کردن است؟

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و کلی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

یعنی می‌گوید تو باید فضا را باز کنی، می‌گوید که من فقط ترا می‌خواهم. اگر بخواهی چیزی بخواهی، یعنی با ذهن می‌خواهی، با ذهن از خدای ذهنی همانندگی می‌خواهی و این کل زندگی را نابود می‌کند. کلی کاستن یعنی همه چیز را از دست دادن. می‌گوید انسان بیگانه را، کار بی‌مزد را به او جش رسانده، دیگر در کائنات هیچ باشنده‌ای نیست که به اندازه انسان جهد بی‌توفیق و کار بی‌مزد کرده باشد، و ما باید به خودمان نگه کنیم. الان به رفتارهای ما انسانها در جهان بدون تعصب به طور جمعی نگاه کنید، جمعی که ببینید ما چطور حرکت می‌کنیم، آیا واقعاً این کارهایی که جمعاً می‌کنیم، کشورها می‌کنند،



دولت‌ها می‌کنند، به طور کلی در دنیا، حرکت‌های جمعی که یک گروهی پشت سر آن‌ها هستند، این‌ها واقعاً معنوی هستند یا کار بی‌مزد است؟ اینکه ما جنگ می‌کنیم، واقعاً کار بامزد است؟ یعنی با جنگ می‌خواهی به خدا برسیم؟ با ظلم؟ اینکه ما شکنجه می‌کنیم کسانی را که باورهایشان غیر از ماست، این معنوی است، این بیگانه است یا بیگانه نیست؟ شما از خودتان بپرسید. نه، نیست.

ببینید اینکه مولانا اینطوری حرف می‌زند، درست است که فرد می‌تواند از آن استفاده کند، ولی به اشتباه جمعی من ذهنی هم دارد اشاره می‌کند. یعنی انسان کار بی‌مزد تا به حال در طول هزاران سال، تا به گردن کرده، یعنی بیشتر از این نمی‌شد دیگر. دیگر از این بالاتر که ما جنگ جهانی کردیم، دیگر همه را نابود کردیم و خراب کردیم. حتی الان جنگ‌های منطقه‌ای یک جایی را ویران کردیم از این بدتر می‌شود؟ دیگر از آن بیشتر نمی‌شود، اگر می‌توانستیم می‌کردیم دیگر، یعنی بی‌عقلی را، خرابکاری را. معشوق این را می‌گوید، خدا می‌گوید.

ما که گفتیم این بار راضی شو دیگر، ما بابا کفش تو هستیم. همیشه تو که پایت را سر ما می‌گذاری، خدایا، چرا راضی نمی‌شوی، این بار تا به گردن راضی شو، معشوق این را می‌گوید. می‌گوید تو خیلی کم مرا آوردی این مرکزت به تو کمک کنم، هم‌اشار بیگانه کشیدی، آن هم نه ده درصد، تا آنجا که می‌توانستی، خیلی مهم است. نگاه کنید که این **شکل شماره ۹** (افسانه من ذهنی) من ذهنی مانع‌ساز، مساله‌ساز، دشمن‌ساز، دردساز، دردپرست، همانندگی‌پرست، چقدر کار بی‌مزد می‌کند. یعنی ما را که امتداد خدا هستیم، کشیده به کار بی‌مزد و ما فکر می‌کنیم آن هستیم.

تمام روش‌های پیشنهادی من ذهنی را که منجر به خرابکاری فرد و جمع می‌شود ما داریم انجام می‌دهیم، یعنی از آن بیشتر نیست دیگر. اگر یک ذره بیشتر بکنیم، دیگر همه نابود می‌شوند. و می‌گوید که هر موقع که مرکزت را عدم کردی، مرا آوردی مرکزت با من یکی شدی، من ترا نجات دادم. و هیچ کس نیست که در زندگیش، خداوند از عالم کشاکش در موقعیت‌های نجات نداده باشد. همه ما به مسائلی افتادیم و زندگی ما را نجات داد و ثابت کرد که می‌تواند به ما کمک کند. این چند بیت را در تبیین همین بیت می‌خوانم.

**عامل عشق است، معزولش مکن
جز به عشق خویش مشغولش مکن**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲۲)



منصبی کانم ز رُویت مُحجِب است عینِ مَعزولِیست و نامش منصب است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲۳)

یعنی انسان عامل عشق است با مرکز عدم. می‌گوید که چیزها را نگذار به مرکزش، ما داریم به خدا می‌گوییم، خدایا نگذار من این‌طوری بشوم. این را ما از خدا می‌خواهیم و خودمان هم حداکثر سعی‌مان را در فضاگشایی می‌کنیم. خداوندا ما را جز به تغییر هشیاری و تبدیل به جنسیت تو به چیز دیگری مشغول نکن، به راه‌های من ذهنی مشغول نکن، آن منصبی که، آن مقامی که، هر چیزی که در مرکز می‌آید نمی‌گذارد من تو را ببینم و ما می‌دانیم که فقط موقع فضاگشایی ما او را می‌بینیم با چشم عدم، آن عین معزولی است. یعنی تو من را از بندگی‌ات معزول می‌کنی. هر موقع ما عدم را از مرکزمان برمی‌داریم، من‌ذهنی را می‌گذاریم، معزول می‌شویم از جنسیت خداوند و اسمش منصب است و مقام است. خیلی از ما با مقام و منصب و موقعیت خودمان همانند هستیم و همان ما را معزول کرده است، عزل کرده است از عشق. این بیت را برایتان می‌خوانم که بدانید که هشیاری جسمی همیشه جسم‌بین است. اما هشیاری عدم همیشه جان‌پُر از فن را می‌بیند.

دیدهٔ تَن دایماً تَن‌بین بُود

دیدهٔ جان، جانِ پُر فَن‌بین بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۴)

این بیت را امروز دوبار تکرار کردیم عمداً، که ان‌شاءالله معنا خودش را نشان بدهد به ما. دیدهٔ تن، یعنی هشیاری جسمی، دائماً جسم می‌بیند بنابراین خدا را هم به‌صورت جسم می‌بیند، خودش را هم به‌صورت جسم می‌بیند. اگر شما خودتان را جسم ببینید خدا را هم جسم ببینید، همیشه جسم خواهید دید. اما دیدهٔ جان، چشم عدم، چه چیزی را می‌بیند؟ آن جانی را می‌بیند که پُر از تکنیک است، پُر از راه‌حل است، یعنی فضای گشوده شده.

دیده کو نَبود ز وَصَلَش در فِرِه

آن چُنان دیده سپید و کور، به

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۰)

چشمی که از جنس عدم نباشد، از وصل به خدا نور نگیرد، فِرِه یعنی خوب، پسندیده، اگر کسی از زمینهٔ هشیاری حضور فکر نکند و عمل نکند، این دیده، این‌جور بصیرت، این‌جور بینش، بهتر است نباشد، نبیند بهتر است.



و حالا در مورد منصب صحبت می‌کند، موقعیت صحبت می‌کند، ولی در درس‌های گذشته خواندیم می‌گفت که:

پس هنر آمد هلاکت خام را

کز پی دانه نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

یعنی هنر، آن چیزی که به وسیله آن ما حسن برتری می‌کنیم، حسن وجود می‌کنیم، هر فضیلتی که ما داریم به آن افتخار می‌کنیم و مایه مباهات ما و مقایسه ما و برتری‌طلبی ما می‌شود در ذهن، در این صورت برای خام، یعنی من‌ذهنی، سبب هلاکت می‌شود. برای این‌که ما آن دانه را ببینیم و وقتی با آن همانیده می‌شویم به دامش می‌افتیم، دام را نمی‌بینیم. و بیت بعدی هم داشتیم می‌گفت که:

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اِتَّقُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

می‌گوید که درست است که انسان راجع به اختیار حرف می‌زند و ما هم دوست داریم اختیار داشته باشیم، انتخاب داشته باشیم و فرق انسان و حیوان این است که انسان اختیار دارد، انتخاب دارد و همان اختیار و انتخاب است که فرق بین ما و بقیه موجودات است. در واقع اگر بخواهیم استفاده درست از آن بکنیم، درست است که ما انتخاب می‌کنیم این چیز را، آن چیز را، این خانه را بخیریم، آن یکی را بخیریم، این درس را بخوانیم، این حرفه را انتخاب کنیم، ولی در این لحظه اگر بخواهیم درست از آن استفاده کنیم، شما باید هشیاری حضور را بگیرید، فضاگشایی را بگیرید و هشیاری جسمی را نگیرید. این انتخاب اصلی است. درست است؟

پس اختیار می‌گوید برای کسی خوب است که در اِتَّقُوا، یعنی پرهیز از همانیدن، چه بشود؟ مالک خود بشود، صاحب خودش بشود، یعنی اختیار خودش را داشته باشد. این لحظه یک هنری دارم من، این هنر موقعی می‌تواند جایی باشد که خرد زندگی، عشق زندگی و برکت زندگی به آن جاری بشود، که من با آن همانیده نشوم. برای این‌کار من باید مالک خودم باشم که همانیده نشوم. برای همین می‌گوید که مالک خودش باشد در پرهیز. و من فکر می‌کنم مدتی ما باید روی خودمان کار کنیم، همه ما هم به همدیگر کمک کنیم تا این‌که مولانا این کلمه اِتَّقُوا را به‌کار می‌برد، که این در واقع می‌گوید، اگر هنر پیدا می‌کنی با آن همانیده نشو. برای این کار تو باید صاحب خودت بشوی، صاحب اختیار خودت بشوی. اگر اختیار ما دست



من‌ذهنی باشد، هر چیز خوبی دید، براساس همانیدگی‌های قبل دوباره فوراً بپرد با آن همانیده بشود بگذارد مرکزش، آن هنر نباشد بهتر است. برای همین این‌جا هم می‌گوید که آن چشم اگر سپید و کور بشود بهتر است. یعنی با من‌ذهنی‌مان با انتخاب‌های ذهنی‌مان ما به خودمان لطمه می‌زنیم، سبب مرگ ما می‌شود در من‌ذهنی.

دیده کو نبود ز وصلش در فیه

آن چنان دیده سپید و کور، به

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۰)

خیلی بیت خوبی است. بله این‌ها هم مربوط به دنیای کشاکش است. دنیای کشاکش را، ذهن این‌ور کشنده و آن‌ور کشنده را باید دید و کشیده نشد. این ابیات همین را می‌گویند:

هست احوالم خلافِ همدگر

هر یکی با هم مخالف در اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)

احوالم به‌وسیلهٔ فکرهایم ایجاد می‌شود. معمولاً در من‌ذهنی این‌طوری می‌شود که فکر اعمال می‌شود به تن، به ما هیجان دست می‌دهد. حالا، فکر ما در من‌ذهنی قضاوت دارد، اگر قضاوت کند که این اتفاق خوب است، حس خوبی به ما دست می‌دهد، اگر اتفاق بد است حس ناخوشی دست می‌دهد. هردو مصنوعی است، پلاستیکی است، با آن شادی زندگی فرق دارد، برای این‌که از بیرون می‌آید. پس می‌بینید که فکرها ما را می‌کشند این‌ور آن‌ور. چون فکر بعد از فکر می‌آید ما را می‌کشد، مگر شما صاحب خودتان باشید نروید دنبال فکر. برای همین هم این‌جا همین را آخر سر می‌گوید، احوالات ما خلاف هم‌دیگر است. الان این فکر را می‌کنم خوشحال می‌شوم، عه یک لحظه بعد این فکر را می‌کنم خراب می‌شود، اثرشان مخالف است. و بنابراین من هرلحظه راه خودم را می‌زنم:

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم

با دگر گس سازگاری چون کنم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲)

موج لشکرهای احوالم ببین

هر یکی با دیگری در جنگ و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳)



با این کار که این فکر این‌ور می‌کشد من را حالم خوب می‌شود، آن‌ور می‌کشد بد می‌شود، پس هر لحظه من راه شادی اصیل را می‌زنم، من زندگی را دارم می‌دزدم تبدیل به مواد ذهنی می‌کنم. مواد ذهنی خوب و بد دارد. و این حال من ذهنی تقلبی است. وقتی فکر می‌کنم این‌قدر پول دارم خوشحال می‌شوم، یک‌دفعه یک چیز دیگری یادم می‌افتد غمگین می‌شوم. این فرق دارد شادی بی‌سبب که از اعماق وجود شما همیشه می‌جوشد می‌آید بالا موقعی که فضا را باز کرده‌اید.

پس ما اگر هر لحظه من ذهنی را زنده می‌کنیم به صورت من ذهنی بلند می‌شویم، راه خودمان را می‌زنیم. مثل این‌که آدم هر لحظه از خودش دزدی کند. اگر این‌طوری باشد من آیا می‌توانم با یکی دیگر زندگی کنم و راه آن را نزنم و به سازگاری برسیم؟ نه، نمی‌توانم. من فقط موقعی با او می‌توانم به سازگاری برسیم که من به آن یک‌زندگی زنده بشوم. ما باید به آن یک‌زندگی زنده بشویم تا به وسیله آن یک‌زندگی با هم‌دیگر سازگاری کنیم. یعنی آن یک‌زندگی را در هم‌دیگر شناسایی کنیم و آن عشق است. تنها راه ما این است. الان می‌گوید نگاه کن به موج لشکرهای احوال. یعنی ببین چقدر همانندگی دارم که هر کدام این‌ها در احوال من تأثیر می‌گذارند. شما به خودتان نگاه کنید، تمام آن فکری که در خوب و بدی احوال شما تأثیر می‌گذارند، موج لشکرهای احوال شما هستند. یعنی احوال شما دست خودتان نیست، دست این فکرها است که الان چه فکری بکنی. ولی این فکرها با هم‌دیگر در جنگ هستند. برای این‌که هر کدام از این فکرها که همانند هستند مثل یک موجود زنده‌اند.

مثل این‌که شما رفتید به یک جایی که دستگاه‌های بازی بچه‌ها دارد، مثلاً پانصدتا هم بچه با شما است، هر کدام از این بچه‌ها هم به یکی از این دستگاه‌ها که آن‌جا است، یکی چرخ‌فلک است، یکی تاب است، علاقه‌مند است، هر کدام از این بچه‌ها این لحظه می‌گویند من را ببر آن‌جا، آن یکی می‌گویند من را ببر آن‌جا؛ بابا صبر کن گیج شدم، کجا برویم؟ تا شما می‌گویید برویم، پانصدتا آواز می‌آید که برویم این‌جا، برویم آن‌جا.

ما یک همچون وضعیتی در ذهنمان داریم. و این‌ها خواسته‌هایشان باهم مخالف است و پس از یک‌مدتی این بچه‌ها اگر خیلی با ما باشند ببینند که نه ما به، به اصطلاح خواسته بعضی از آن‌ها احترام نمی‌گذاریم یا توجه نمی‌کنیم، دشمن ما می‌شوند. برای همین است که شما نگاه کنید چقدر درد هست در ما؟ چقدر رنجش هست؟ خوب این‌ها واحدهای جذب انرژی هستند، برای همین این‌ها می‌آیند بالا می‌گویند که من را تغذیه کن. شما این را می‌شناسید می‌گویید برو ببین من نه نمی‌توانم، بعد الان آن یکی می‌آید بالا می‌گوید من را تغذیه کن من رنجش از پدرت هستم، آن یکی می‌گوید من رنجش از مادرت هستم، این یکی می‌گوید من رنجش از دوستت هستم من را تغذیه کن چون این‌ها واحدهای دردی هستند که مثل چرخه است که باید به آن‌ها انرژی بدهی بچرخند. چرا آن‌جا هستند؟ فکر می‌کنند لازم هستند. اصلاً شما بفرمایید چرا رنجیدید؟ برای این‌که فکر



کردید این کار خوبی است برای بقایتان مفید است. الآن با این فضاگشایی و خرد مولانایی و پیشرفتتان می‌دانید که هیچ‌کدام از دردهایتان برای بقایتان کمک نمی‌کنند که هیچ، بلکه هرچهار بُعد شما را خراب می‌کنند شما را فلج می‌کنند. پس به این ترتیب دردهایتان را بیندازید، یعنی چه؟ یعنی هرکدام از این‌ها که می‌آیند بالا به من غذا بده، چهجوری غذا می‌خورند؟ هرکدام می‌آیند بالا، می‌نشینند سرتان و فکرهای شما را به‌کار می‌گیرند و شما فکرهای مخرب می‌کنید، تا درد ایجاد کنید تا آن تغذیه بشود. این‌دفعه حواستان جمع است به آن درد نمی‌دهید. مولانا می‌گوید این‌ها مثل جوجه تیغی‌اند، می‌آیند شما را گاز می‌گیرند می‌روند. هر موقع یکی از این‌ها می‌آید شما هشیارتر می‌شوید و این‌ها با هم مسابقه دارند، الآن می‌گوید بیا من را تغذیه کن آن یکی می‌گوید من را تغذیه کن.

می‌نگر در خود چنین جنگِ گران پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴)

آقا، خانم می‌گوید به درونت نگاه کن. این همه واحدهای من‌دار در تو وجود دارند که با همدیگر می‌جنگند، چرا این را رها کردی حالا داری با یکی دیگر می‌جنگی در بیرون یا او را می‌خواهی درست کنی؟

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

خوب وقتی این را می‌خوانیم می‌گوییم که بهتر است که من تمرکز من توجه‌ام روی خودم باشد. من با کسی جنگ ندارم، بگذار او برود آن فکرها را بکند، بگذار او هم آداب و رسوم خودش را داشته باشد، بگذار او هم همانندگی خودش را داشته باشد. ما فکر می‌کنیم اگر مردم مثل ما فکر نکنند دنیا خراب می‌شود، نه. مولانا ببینید چه می‌گوید؟ می‌گوید به این جنگِ گران که درون تو واحدهای انرژی با هم می‌جنگند به آن توجه کن، چرا خودت را درست نمی‌کنی؟ تو خودت را باید به خدا زنده کنی، باید همکاری کنی با خدا. تا زمانی‌که این‌ها با هم می‌جنگند شما به‌جایی نمی‌رسید.

یا مگر زین جنگ، حَقّت واخَرَد در جهان صلح یک رنگت بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵)



آن جهان جز باقی و آباد نیست

زانک آن ترکیب از اضداد نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶)

یا مگر ما انسان‌ها سر عقل بیاییم فضا را باز کنیم خدا را بیاوریم به مرکزمان، او از این همانی‌گی‌ها و واحدهای درد، ما را بخرد، بپزد به یک فضای بی‌نهایت باز گشوده‌شده که یک رنگ است از جنس زندگی است. وقتی این فضا باز می‌شود بی‌نهایت باز می‌شود، این فضا هم باقی است از بین نمی‌رود برعکس فضای ذهن، و همیشه هم آباد است برای این‌که ترکیبش از ضدها نیست. این‌طوری نیست که در فضای یکتایی، واحدهای درد با همدیگر مسابقه بگذارند که الآن به من غذا بده آن یکی بگوید به من غذا بده. این بیت هم قشنگ است،

جز عشق او در دل مکن، تدبیر بی‌حاصل مکن

اندر مکان منزل مکن، لاکن مکان را ساعتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱)

غیر از عشق او در اثر فضاگشایی انجام می‌شود، در مرکزت چیز دیگری نگذار و با منذهنات تدبیرهای بی‌حاصل مکن، منذهنی را مرکزت نکن، در مکان یعنی در ذهن، منزل مکن. مکان را یعنی جسم بودن را هشیاری جسم را یک لحظه «لا» کن، بگو من از جنس جسم نیستم و هشیاری جسمی، هشیاری اصلی من نیست. این بیت هم زیباست،

جهد فرعونی، چو بی توفیق بود

هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق یعنی به هم ریختن. جهد فرعونی یعنی جهد منذهنی، کوشش منذهنی، همیشه بی‌توفیق است، بی‌نتیجه است کار بی‌مزد است. بنابراین هرچه ما در ذهنمان با مرکز همانی‌گی می‌بافیم، دائماً به هم می‌ریزد به هیچ‌جا نمی‌رسد. می‌بینیم رابطه برقرار می‌کنیم به هم می‌ریزد می‌خواهیم تجارت کنیم به هم می‌ریزد، می‌خواهیم معنویت بکنیم به هم می‌ریزد، می‌خواهیم زندگی فردی‌مان توأم با خوشبختی باشد با آرامش باشد می‌بینیم به هم می‌ریزد. تصمیم می‌گیریم سالم باشیم می‌بینیم به هم می‌ریزد، چرا؟ برای این‌که فرعون منذهنی در ما با عقل جزوی کار می‌کند، مرکز عدم کار نمی‌کند. تقصیر چه‌کسی است؟ تقصیر خودمان، بله.

دیده تن دایماً تَنْ بین بود دیده جان، جانِ پُر فَن بین بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۴)

یعنی چشم تن، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، دائماً جسم را می‌بیند تن را می‌بیند. ما خودمان را جسم می‌بینیم یک خدای جسمی هم می‌سازیم، اما دیدهٔ عدم، جانِ پُر فَنِ خدایی را می‌بیند، خدا را می‌بیند. و معشوق ادامه می‌دهد،

رستی ز عالمِ اَمّا از خویشتن نرستی عارست هستی تو، وین عار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۰۲۸)

می‌گوید آدم ممکن است که بالاخره به این نتیجه برسد که من همانیدگی‌ام را از پول گرفتم، پول زیادتر نمی‌خواهم دیگر، مستغلات هم نمی‌خواهم، مقام هم نمی‌خواهم؛ خیلی‌ها از این چیزها می‌رهند اما هنوز من‌ذهنی را از دست نمی‌دهند. پس بنابراین انداختن برخی همانیدگی‌های مشخص مخصوصاً پول یا همانیدن با بچه یا با همسر معنی‌اش این نیست که شما از من‌ذهنی به‌طور کامل رها شدید گرچه که من‌ذهنی سَبک می‌شود. برای همین می‌گوید از عالم، عالم یعنی چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و مادی هستند. مثلاً اگر کسی همانیدگی‌اش را از پول پس بگیرد واقعاً از دردش هم پس گرفته؟ نمی‌شود آدم با باورهای معنوی، مذهبی و دینی و غیره و با باور همانیده باشد؟ با روش‌های زندگی همانیده باشد؟ که نرم هستند، همچو محسوس نیستند.

«شما چیزی هست که همانیده باشید؟»

نه خیر آقا، شما به من نگاه کن من دارم در یک کلبهٔ کوچک زندگی می‌کنم، همچون لباسی نمی‌پوشم، غذایی نمی‌خورم، بیشتر روزه می‌گیرم و با کسی کاری ندارم»،

آیا من‌ذهنی ندارد این؟ دارد همین را می‌گوید، رستی از عالم اما از خویشتن از من‌ذهنی خودت نرستی. عارست هستی تو، ببین مولانا می‌گوید ننگ است این هستی. وقتی ما این‌قدر هشیاریم، این‌قدر استعداد داریم، این‌قدر آن‌جا خداوند حاضر و ناظر است که به ما کمک کند و نمی‌گذاریم کمک کند. و این تشخیص را نمی‌دهیم که این لحظه مرکز باید عدم باشد و این سکون و سکوت و جنس خدا و خاصیت عدم‌بین همیشه در ما هست، که من هر جلسه این را مثال می‌گویم شما به آسمان نگاه می‌کنید کلاغ‌ها را می‌بینید فضای اطرافش را هم می‌بینید شما؟ می‌گویید بله، می‌گویم کلاغ‌ها را این چشم می‌بیند



آن فضای خالی را چه چیزی می‌بیند؟ فضای خالی را همان خلأ درونتان، همان که شما اگر تمرکز کنید روی آن از آن کمک بگیرید، او گسترش پیدا می‌کند تا بی‌نهایت.

ولی می‌گوید شما که می‌دانید که یک خدا در درونتان هست و هر لحظه حاضر است گسترش پیدا کند و شما را به خودش زنده کند و شما از آن استفاده می‌کنید، وای بر تو ننگ بر تو، ننگ بر این عقل تو و تشخیص تو و تمییز تو، عازست، این از زبان خدا و معشوق گفته می‌شود، عازست هستی تو و این عار تا به گردن یعنی با چانه، یعنی بیشتر از این ننگ دیگر نمی‌شود. به نظر می‌آید این ننگ بشر که مثلاً ما می‌آییم جنگ می‌کنیم، واقعاً این ننگ نیست ما همدیگر را می‌کشیم؟ در حالتی که ما از یک جنس هستیم، جنس خدا هستیم و اگر به او زنده می‌شدیم به او ارتعاش می‌کردیم همدیگر را از جنس خدا می‌شناختیم همدیگر را نمی‌کشتم به‌خاطر همانیدگی‌ها. ما برای چه جنگ می‌کنیم؟ همانیدگی‌ها، بعضی اوقات به‌خاطر باور، بعد اگر این اصل بشود به‌خاطر باور که جسم است نمی‌جنگیم. ما با باورها همانیده هستیم و این همانیدن با باورها سبب کینه‌های جمعی شده، ما کینه داریم. اصلاً کینه‌های جمعی ننگ نیست؟ این که یک تعداد زیادی از جمعیت از یک تعداد زیادی جمعیت دیگر کینه تاریخی دارند، ننگ نیست؟ پس چه است؟

خداوند می‌گوید این شرم نیست؟ تو می‌توانی از خرد من استفاده کنی، نمی‌کنی ننگ نیست؟ آن موقع با عقل جزوی خودت که از دید اجسام آمده، دیدن برحسب اجسام آمده، از آن استفاده می‌کنی؟ تو تشخیص نمی‌دهی باورها و فکرها، باورها از فکر ساخته شده‌اند و فکرها آفل‌ترین چیزها هستند. از ذهن ما هر لحظه یک فکر می‌گذرد پس فکر آفل است. چه‌طوری شما با آفل همانیده هستید و همدیگر را می‌کشید؟ سؤال، عار نیست این؟ چرا.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

رستی ز عالم اما از خویشان نرستی

عازست هستی تو، وین عار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

و این عار در من‌ذهنی با خاصیت مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی کامل است. این شرمندگی در مقابل خدا کامل است، دیگر از این شرمنده‌تر نمی‌شود شد. یعنی مثلاً چه‌کار دیگر می‌خواستیم بکنیم ما که نکردیم؟ این همه مسئله می‌سازیم. آیا این‌که در این لحظه ما توانایی فضاگشایی و آوردن خردی که کائنات را اداره می‌کند به کمک خودمان که از آن استفاده نمی‌کنیم، بلکه یک خرد بدی را می‌آوریم، این عار نیست؟



هر کسی می‌تواند از مسئله‌سازی بپرهیزد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و به عقل و هدایت و حس امنیت و قدرت ایزدی دست پیدا کند و چشمه شادی را باز کند و این شادی را به جهان بریزد، از جمله به آدم‌های دیگر، به هرکسی می‌رسد شادی بی‌سبب زندگی را بدهد، اگر نمی‌دهد این عار است و ما انسان‌ها این عار را تا گردن رسانده‌ایم و اصلاً هم به روی خودمان نمی‌آوریم.

عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن

در دام خویش ماند عیار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

شاید مولانا کلمه عیار را به کار می‌برد. عیار به معنی هم دزد است، هم عیاران کسانی بودند که حقیقتاً دزدی می‌کردند، ولی دزدی‌شان را خودشان نمی‌خوردند، می‌دادند به فقیر و فقرا و شاید آن عیاری را هم در نظر دارد که آن هم درست نیست. می‌گوید که تو لفظ زیبا داری برای کارهای غلط خودت. می‌بینید که ما بچه‌مان را می‌زنیم، می‌گوییم برای تربیت است، تربیت می‌کنیم، بدبخت می‌شود، نه زدن بچه که عشق نیست. شما می‌خواهید بگویید عیاروار است. دزدی می‌کنم که نصفش را بدهم به فقیرفقرا و نصفش را هم به‌جای مزد بردارم که دزدی کردم و دادم به فقیرفقرا.

این‌ها، این برحسب‌های زیبا به اعمال من‌ذهنی نمی‌تواند ما را نجات بدهد. می‌گوید مثل عیاران اصلاً این کار را نکن تو، مثل عیاران نکن. خودت را به دام نینداز، برای خودت تله نگذار و برحسب من‌ذهنی فکر نکن، برحسب همانندگی‌ها فکر نکن. یادآوری می‌کنم که مولانا حيله کردن را در معنای فکر کردن برحسب همانندگی‌ها به‌کار می‌برد، استفاده از عقل من‌ذهنی به‌کار می‌برد. می‌گوید خودت را به عیاری نزن و برای خودت هیچ‌موقع دام نگذار. یادتان هست خواندم:

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

همین الان خواندم. این اصطلاح تله و دام که هفته گذشته هم داشتیم، گفت که در جهان احمقی مثل ما پیدا می‌شود که برای خودش دام بگذارد؟ هرلحظه خودش، خودش را به دام بیندازد؟ ما همین کار را می‌کنیم. هرلحظه که ما با همانندگی‌ها داریم زندگی می‌کنیم، برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم، داریم خودمان را به دام می‌اندازیم.



«عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن» حيله کم کن يعنى اصلاً نکن، کم نه، يعنى اصلاً این کار را نکن. برای این که هرکسی که با الفاظ زیبا کار غلط می‌کند، در این صورت همیشه در دام خودش خواهد ماند. پس معلوم می‌شود این دام را ما خودمان درست کردیم از طریق همانش. بله همین است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این افسانه من‌ذهنی دام ماست. می‌گوید بدانید و بفهمید و درک کنید، این کار را نکنید، این دام است. دام را ما درست کردیم و با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دام را می‌شناسیم، از دام بیرون می‌پریم.

دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران ماندند چون سگ اندر مُردار تا به گردن (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

می‌گوید این دام دنیا از فکر ساخته شده، از همانیگی ساخته شده و بسیار جاذب است، جذب می‌کند ما را. با دید ذهن بسیار جالب است، زیبا به نظر می‌آید، با دید ذهن ما رهایش نمی‌کنیم. به طوری که شاهان و شیران، شاهان و شیران کسانی هستند که ما فکر می‌کنیم واقعاً این‌ها به حضور رسیده‌اند و تعداد زیادی از ما مردم دنبال آن‌ها راه می‌افتیم. در واقع شاه معنوی هستند و شیر هستند برای این که ظاهراً این قدر شجاعت داشتند که توانستند همانیگی‌ها را ببندازند، بگذرند و دیگر همانیده نشوند، می‌گوید نه این طوری نیست. کمتر آدم هست که به دام دنیا نیفتد که همه ما می‌افتیم و از آن به طور کامل بیرون آمده باشد، و می‌گوید مانند جانوری که از لاشه تغذیه می‌کند ما به طور کامل در این دام مانده‌ایم.

حالا هرکدام از ما البته به خودمان نگاه می‌کنیم. منتها ما می‌توانیم به هم کمک کنیم. اتفاقاً این برنامه و تلویزیون با ابزارهای ارتباطی می‌تواند یک سکویی باشد که ما به همدیگر کمک کنیم. شما اگر دام خودتان را توضیح دهید و به ما بگویید که چه طوری جستید و جزئیات این دام را ما بتوانیم توضیح بدهیم، ما می‌توانیم به همدیگر کمک کنیم و چون گروهی هستیم که می‌خواهیم از این دام با شناسایی نجات پیدا کنیم، می‌توانیم موفق باشیم، با حمایت و اطلاع‌رسانی، دانش‌رسانی به همدیگر، می‌توانیم موفق بشویم.

پس ما متوجه می‌شویم که دنیا دامی است که [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خیلی از شهان و شیران که ما فکر می‌کنیم جسته‌اند، حتی آن‌ها هم نجسته‌اند، و برخی اوقات ما می‌بینیم که وقتی امروز راجع به منصب صحبت می‌کرد، وقتی منصب عوض می‌شود، چه طوری می‌شوند آن‌ها. پس آن‌ها نرسته بودند. و هنوز مثل جانور وحشی از مردار دنیا، از مردار همانیگی‌ها، از لاشه همانیگی‌ها مثل همانیگی با پول، آن شیر و غذایی که از همانیگی‌هایی مثل مقام، پول، نمی‌دانم



همه‌هویت شدن با آدم‌های دیگر دارند تغذیه می‌کنند. و به ما می‌گویند که شما به آن‌ها نگاه نکنید. شما روی خودتان کار کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این دام را دست‌کم نگیرید.

جان فداکردن برای صید غیر

کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱)

هین مشو چون قند پیش طوطیان

بلک زهری شو، شو آمن از زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

یا برای شادباشی در خطاب

خویش چون مردار کن پیش کلاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳)

کلاب یعنی سگان. می‌گویند که آدم جانش را فدا کند به جای این‌که توجهش را روی خودش نگه دارد، به زندگی زنده بشود، این را فدا کند برای صید کردن چیزی که از جنس زندگی نیست و همین‌طور صید من‌ذهنی خودش یعنی من‌ذهنی بشود، با من‌ذهنی شروع کند به صید من‌های ذهنی، برای چه؟ برای تأیید و توجه، بدان که این کفر مطلق است. و این شخص باید ناامید بشود از خیر، صلاح، زنده شدن به زندگی.

پس ما از این ابیات یاد می‌گیریم که جان اصلی‌مان را، جان زنده زندگی‌مان را فدای هیچ چیزی نکنیم که ذهن نشان می‌دهد. می‌گویند پیش من‌های ذهنی این‌قدر خود را شیرین نکن. «هین مشو چون قند پیش طوطیان»، بلکه زهر شو و از زیان آمن بمان، یعنی خودت را حفظ کن. ببینید چه قدر ما خودمان را می‌خواهیم نشان بدهیم که ما معنوی هستیم، شیرین هستیم، دوست‌داشتنی هستیم، محترم هستیم، مفید هستیم، مهم هستیم، نه، می‌گویند زهر شو.

یا برای آفرین گفتن برای صحبت‌های تو، خودت را پیش من‌های ذهنی دیگر مثل مردار کن، یعنی چاپلوسی کن، یک ادا و اطواری دریاور با من‌ذهنی‌ات که بتوانی توجه و تأیید من‌های ذهنی دیگر را جلب کنی، این درست نیست.

***** پایان بخش دوم *****

دامیست طرفه‌تر زین، کز وی فتاده بینی بی‌عقل تا به گعب و هشیار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

قبلاً راجعه دام دنیا صحبت کرد، ولی می‌گوید یک دام دیگری هست که آن دام خدا است، زندگی است ولی بسیار نادر است، بسیار عجیب است، بسیار شگفت‌انگیز است. اگر می‌خواهی به دام بیفتی برو به آن دام بیفت.

«من از آن روز که در بند توأم آزادم»، حافظ می‌گوید. از آن روزی که در بند تو افتادم، در دام تو افتادم آزاد شدم. پس بنابراین دامی طرفه‌تر از دام دنیا وجود دارد، اگر در آن بیفتی متوجه می‌شوی که هشیار شدی به‌خدا، به آن جنسیت خدایی، تا به‌گردن به‌طور کامل به هشیاری عدم زنده شدی و عقل هم داری عقلت هم کامل است، یعنی به خرد زندگی و به عشق زندگی مجهز شدی. اما یک خرده هم توجه به این جهان داری تا به گعب، گعب یعنی مج پا. تا مج پا کافی است که به این جهان توجه کنی و کافی است برای تو. برای همین می‌گوید: «بی‌عقل تا به گعب و»، یعنی جزئی عقل جزوی داری و تازه این عقل جزوی تو هم از زندگی می‌آید برای اداره کارهای دنیا. یعنی وقتی ما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم، هم عشقمان کامل است یعنی به او کاملاً زنده هستیم و نیروی زنده‌کننده را در جهان پخش می‌کنیم، هم خرد کائنات با ما است یعنی خردی که کائنات را اداره می‌کند، بعد خردمند هستیم.

اما آن دایره هم خیلی جالب است، می‌بینید که مرکز شما باز است و شفاف است ولی چیزهایی که در اطرافتان هستند به آن‌ها هم یک زیرچشمی نظر دارید. با عدم می‌بینید، ولی هوای پولت را هم داری، هوای خانواده‌ات هم را داری، هوای باورها را هم داری. شما می‌گویید که خیلی خوب ما مثلاً موقع شادی این کارها را می‌کنیم، این‌طوری جشن می‌گیریم، ولی با آن همانند نیستی، شما هم آن‌طوری بگیری. می‌گوید که توجه به این جهان به اندازه مج پا کافی است، شما باید بقیه عقلت را آنجا نگه دارید. خوب به اندازه مج پا بی‌عقل باشیم دیگر همدیگر را نمی‌کشیم، دیگر نمی‌آییم بگوییم که من عقل کل هستم اما در من ذهنی. آن کاری که تو می‌کنی غلط است برای این‌که من با این همانند شده‌ام نمی‌دانم هم همانند شده‌ام. پس ما الان می‌فهمیم که همانندگی با چیزها و داشتن آن عقل کاملاً بی‌عقلی است بله. می‌گوید آن را به حداقل برسان، تو خیلی به آن احتیاج نداری و درست هم هست. می‌بینید که ما مدت کوتاهی در این جهان هستیم، هرچیزی هم ما جمع کرده باشیم بالاخره این را می‌گذاریم می‌رویم، ولی آیا به آن منظوری که آمده بودیم به این جهان رسیدیم؟ یا نه تمام عقلمان را دادیم تا همانندگی‌ها را جمع کنیم و از طریق آن‌ها ببینیم و بی‌عقلی را تا به گردن برسانیم؟



بله این بی عقل [شکل شماره ۹ (افسانه منذهنی)] تا به گردن است، این یکی که [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کرده است به فرض این که هیچ همانندگی نماند و اگر مانده باشد هم به اطراف رانده شده باشد و به مرکز نیابند این ها، به اندازه کافی هشیار شدیم، این بی عقل تا به مُج پا است، اما هشیار به هشیاریِ خدایی است به طور کامل و همین طور مجهز هست به عشق و خرد زندگی.

این چند بیت هم توجه کنید:

من غلامِ آن مسِ همتِ پرست

کو به غیرِ کیمیا نازد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲)

دستِ اشکسته برآور در دعا

سوی اشکسته پرد فضلِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳)

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ

ای برادر رو بر آذر بی درنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴)

مسِ همت پرست، ما در منذهنی مس هستیم برای این که طلا نیستیم. طلا هشیاری حضور است نظر است، مس همانندگی است. می گوید من غلام آن آدمی هستم که منذهنی دارد در عین حال می تواند درک کند که فقط باید سجده کند به کیمیای واقعی، یعنی فضا باز کند نه این که تعظیم کند به چیزهای این جهانی. این می خواهد بگوید که وقتی مس هستیم می خواهیم مسیت را، یعنی عقل منذهنی را به معرض نمایش بگذاریم، ولی هر کسی که منذهنی دارد در عین حال تشخیص بدهد و دنبال کیمیای واقعی برود و به زندگی تعظیم کند یعنی فضا باز کند، آن آدم موفق است. می گوید که اگر می خواهی دعا کنی فضا را باز کن و منذهنی را بشکن. دست اشکسته یعنی ابزارهای منذهنی شکسته است، بشکن و آن موقع دعا کن. به عبارت دیگر، گفت پا را روی سرت بگذار. برای این که پا روی سر بگذاریم باید خودمان را کوچک کنیم. آیا در این لحظه در حالی که منذهنی داریم می توانیم منذهنی را کوچک کنیم؟ می توانیم خشمگین نشویم؟ می توانیم بدانیم و درک کنیم که خشم و ترس و بقیه هیجانات منذهنی بزرگ کردن منذهنی است؟ این دست اشکسته نیست. نمی شود خشمگین بشوی، بزنجی، در عین حال



دعا بکنی، نه، فضا را باز کن دست برآور بر دعا، برای این که فضل خدا بخشش خدا به سوی کسانی می رود که من ذهنی شان را کوچک می کنند. اگر قرار باشد از این چاه تنگ من ذهنی رهایی پیدا کنیم، ای برادر هرچه سریعتر برو به سوی درد هشیارانه، بله؛

مکر حق را بین و مکر خود بپهل

ای ز مکرش مکر مگاران خجل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵)

چونکه مکر شد فنای مکر رب

برگشایی یک کمینی بوالعجب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶)

که کمینه آن کمین باشد بقا

تا ابد اندر عروج و ارتقا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷)

ما می دانیم این لحظه با من ذهنی فکر کنیم، چون این مغایر با ضربان تکاملی زندگی است؛ ما این لحظه مرکزمان را باید عدم کنیم به جای یک همانندگی؛ می گوئیم که اگر ما برحسب همانندگی فکر کنیم خداوند این فکر من را و این رفتار من را این طرح من را عقیم می کند، به نتیجه نمی رسد. می گوید، مکر در این جا این طوری نیست که بگوئیم خداوند به اصطلاح حيله می کند تزویر می کند، نه، خداوند می گوید مرکزیت باید عدم باشد ما می گوئیم نه، من می خواهم جسم بگذارم موفق هم بشوم، می گوید نمی شود. اگر آن طوری باشد قضای من یکجور دیگری می شود که به ضرر توست.

پس می گوید تو که می بینی که؛ بیتی هم که خواندیم گفت *جهد فرعونى همیشه بی توفيق است؛* وقتی ما با من ذهنی فکر می کنیم، در مقابل بدل های زندگی قرار می گیریم. پس بنابراین برحسب من ذهنی فکر نکن، که هیچ موقع در مقابل مکر او یعنی خدا مکاران نمی توانند خودی نشان بدهند، مکر ما همیشه شکست می خورد. اگر ما مکر خودمان را فنای مکر خداوند کنیم یعنی در این لحظه من ذهنی و فکرش را رها کنیم و با مرکز عدم فکر کنیم، در این صورت یک فضایی در مرکز ما گشوده می شود، کمین یعنی در پنهان گاه ما در مرکز ما یک فضایی گشوده می شود عجیب، شگفت انگیز، که کمترین کار این کمین بقا به خداوند است. یعنی همین که این فضا باز می شود ما به او زنده می شویم و الی الابد ما هی عمیق تر می شویم یا وسیع تر



می‌شویم و بالاتر می‌رویم. یعنی مرتب ما از همانندگی رها می‌شویم به او زنده می‌شویم، از همانندگی رها می‌شویم به او زنده می‌شویم، تا جایی‌که هرکسی به بی‌نهایت خودش زنده می‌شود.

این بیت هم یادمان باشد که راجع به چه چیزی داریم صحبت می‌کنیم، راجع به دام شگفت‌انگیز. می‌گوید دوتا دام هست، یکی دام این دنیا است، حتی شیران و شهان نیز نتوانستند، چرا؟ آن‌ها با من‌ذهنی می‌خواستند بیرون بروند. اما تو بیا به این دام نادر بیفت که این همین دام مزد است که ما مرتب این دو بیت را تکرار می‌کنیم.

کار، پنهان کن تو از چشمان خود

تا بُود کارت سلیم از چشم بد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

می‌گوید: می‌آیی کار کنی نگذار من‌ذهنیات ببیند، چه موقع نمی‌تواند ببیند؟ وقتی ساکت است، وقتی انصتوا را رعایت می‌کنیم. تو از چشمان خودت کار معنوی خودت را پنهان کن، چه برسد که از چشمان من‌های ذهنی دیگر. ببینید ما چه اشتباهی می‌کنیم، به محض این‌که یک کار معنوی می‌کنیم به همه اعلام می‌کنیم، آهای مردم جمع شوید دور من، من به‌حضور رسیدم، من به خدا زنده شدم، که غزل در واقع در این زمینه است. می‌گوید نه تنها تو کارت را پنهان کن از من‌های ذهنی، بلکه از من‌ذهنی خودت هم پنهان کن تا کارت از چشم بد سالم بماند، برای این‌که من‌ذهنی از طریق قرین روی تو اثر بد می‌گذارد. چشم بد همین ارتعاش بدی است که از من‌ذهنی صادر می‌شود. شما چرا باید بگویی که من دارم به خدا زنده می‌شوم یا شدم؟ چه کار داری تو؟

«خویش را تسلیم کن بر دام مُزد»، دام مزد همین فضای گشوده‌شده است که ما به خدا زنده می‌شویم با چشم عدم می‌بینیم. همین‌که فضا را باز کردی من‌ذهنیات خاموش است، یکی از همانندگی‌ها را شناسایی کن و بینداز، آن نمی‌فهمد، یکی از دردها را بینداز نمی‌فهمد. در بیت بعدی مولانا می‌گوید که اگر این بیدار باشد و تو ساکت نباشی این نمی‌گذارد تو ساکت باشی، برای این‌که این بی‌قرار می‌شود، شما می‌خواهی بی‌قراری را به وسیله من‌ذهنی ساکت کنی، راه دیگری نمی‌دانید بنابراین تو نمی‌توانی ساکت باشی، اگر ساکت نباشد چشم بد من‌ذهنیات باز است، نمی‌گذارد تو کار کنی.



این خیلی جالب است شما باید توجه کنید در زمان‌هایی که شما کار می‌کنید روی خودتان و می‌خواهید مؤثر باشد، من ذهنی خودتان نباید بفهمد. نه این‌که شما من ذهنی بشوید، برحسب من ذهنی کار کنید. ببینید دیگر ما چه قدر اشتباه می‌کنیم، برای همین است که از زبان خدا مولانا می‌گوید شما تا به گردن در اشتباه غرق هستید، من چه چیزی بگویم به شما؟! همه‌اش با من ذهنی کار کردی و این کار بی‌مزد بوده است و هر موقع کار مآثری کردی از طریق عشق بوده است، من کرده‌ام، گذاشته‌ای من بیام، تسلیم بوده‌ای آن موقع؛ ما باز هم اهمیت نمی‌دهیم. همین بیت:

بس کن ز گفتن آخر، کان دم بُود بُریده کز تاسه نَبُودِ آخر، گفتار تا به گردن (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

می‌گوید حرف زن دیگر، گفتار را تمام کن، تا آن دم من ذهنی بریده بشود، آن دم باید بریده بشود. یعنی ما برحسب همانیدگی‌ها حرف نزنیم. فضاگشایی و عدم کردن مرکز، اُنصِتوا را می‌آورد به زندگی ما و ما می‌توانیم با عقل زندگی همانیدگی را شناسایی کنیم، درد را شناسایی کنیم بیندازیم و کسی نمی‌بیند، نه من‌های ذهنی دیگر می‌بینند، نه من‌ذهنی خودمان.

شما اگر یک رنجش را انداختی واقعاً، البته ما از شما تقاضا می‌کنیم مرتب که بیایید پیشرفت‌ها را بگویند ولی پیشرفتی را می‌شود گفت از یک زمینه عدم، آدم خودش را نشان ندهد. شما پیشرفت می‌گویید همیشه این دانش، این بینش در شما باشد که شما نمی‌کنید، شما به‌عنوان من ذهنی نمی‌کنید. بنابراین شما پیشرفتتان را نمی‌گویید که پُر بدهید، هنرتان را و برتری‌تان را به رُخ مردم بکشید. یادتان باشد این من‌ذهنی شما دارد نگاه می‌کند، از این کارها سوءاستفاده می‌کند، نمی‌توانید رها بشوید. می‌گوید سرانجام، بالاخره، می‌خواهی قبول کنی که تو ساکت بشوی تا این دم من ذهنی بریده بشود؟ برای این‌که اگر این بی‌قراری من ذهنی را تو نگه داری، این بی‌قراری، نگرانی و اضطراب من ذهنی نمی‌گذارد که تو گفتار را تا به گردن، یعنی به‌طور کامل قطع کنی. چرا؟ وقتی این اضطراب می‌آید، شما فوراً به حرف می‌افتی که بتوانی با آن حرف و فکرهای من ذهنی این اضطراب را ساکت کنی که هیچ موقع نمی‌توانی. می‌گوید که در اثر بی‌قراری، این گفتار به آخر به‌طور کامل نمی‌رسد. پس هر کار سازنده‌ای، خارج از این ابزارهای من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است. یعنی ابزاری کار می‌کند که شما با ذهن نتوانید ببینید، اگر می‌بینید کار نمی‌کند و این غیر از تبدیل هشیاری [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از دست دادن هشیاری من‌دار ذهنی و گرفتن هشیاری نظر چیز دیگری نیست.

بله، اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم، می‌گوید:



برقرین خویش مفزا در صفت کان فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این بیت مهم است برای این که الآن در ما یک خداییت است، یک خدا است، یکی هم ما. بهترین کار این است که ما به عنوان من گوش بدهیم به این خداییت و در صحبت کردن از این جلوتر نزنیم و بعد از این همین داستان موسی و خضر را می‌گویید که موسی و خضر همراه می‌شوند و موسی سؤال می‌کند از خضر، خضر می‌گوید زیاد سؤال نکنید. ولی حالا به نظر موسی زیاد هم سؤال نکرده است، ولی عاقبت خضر که نماد زندگی جاودانه است، نماد خدا است، به او می‌گویید که باید جدا بشویم. اجازه بدهید بخوانیم:

بر قرین خویش مفزا در صفت کان فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

معنی واقعی‌اش این است که یعنی تو در این لحظه در حرف زدن به خدا پیشی نگیر. اگر پیشی بگیریم باید فضا را باز کنیم او صحبت کند. ما هرچه که سؤال می‌کنیم، گفت یک قدم می‌روی، ممکن است یک قدم راست بروی، ولی قدم دوم را حتماً اشتباه می‌کنی. اگر ما به خداییتی که در درون ما است و با فضاگشایی می‌خواهد صحبت کند، به لحاظ صحبت پیشی بگیریم، بخواهیم صفات خودمان و خدا را بجای این که خدا بگوید به ما، ما خودمان بگوییم، این می‌گوید یقیناً به جدایی خواهد انجامید. توجه می‌کنید چه چیزی می‌گوید؟ خیلی چیز مهمی می‌گوید. معلوم می‌شود ما چرا از خدا جدا شده‌ایم. برای این که ما خواستیم صفات خداگونه‌مان را بیشتر از خدا ما بگوییم. اگر خدا بگوید ما به او زنده می‌شویم، ولی می‌گوید حالا تو نگو، بگذار ما بگوییم. هی ما می‌گوییم، می‌گوییم، تمام نمی‌شود. وقتی هم می‌گوییم نمی‌فهمیم چه چیزی می‌گوییم.

بر قرین خویش مفزا در صفت کان فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

نطقِ موسی بُد بر اندازه، ولیک
هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۵)



می‌دانید که موسی و خضر همراه شدند، الآن که خواندیم این‌ها را، چندین بار خواندیم. یعنی تمثیلش این است ما با خدا همراه می‌شویم، منتها ما من‌ذهنی داریم، عادت داریم سؤال کنیم، خداوند می‌گوید سؤال نکن. در آن‌جا هم خضر به موسی می‌گوید به این شرط با من می‌توانی بیایی که، با من می‌توانی همراه بشوی و خداوند به ما الآن می‌گوید به این شرط با من می‌توانی همراه بشوی، من به تو کمک می‌کنم، به شرط این‌که سؤال نکنی، یعنی با ذهنت حرف نزنم، بگذاری من حرف بزنم، من اندازه را می‌دانم، تو نمی‌دانی. حالا می‌گوید در آن قصه که موسی سؤال می‌کند، حالا دیگر به آن قصه نمی‌توانیم برویم، می‌گوید که سؤال می‌کند، حالا سه تا سؤال به‌ظاهر خوب هم می‌کند، اندازه هم بوده است، می‌گوید که سوالات موسی و نطق موسی به‌نظر موسی به‌اندازه بود. ما هم که با من‌ذهنی‌مان بیست‌وچهار ساعته داریم حرف می‌زنیم، فکر می‌کنیم این به‌اندازه است، نه به‌اندازه نیست. می‌گوید که نطق موسی به‌نظر یارِ نیک زیادی آمد، یعنی تمام حرف‌های ما الآن که از ذهن می‌گذرد، به‌نظر خدا زیادی است، اضافه است، نباید باشد.

آن فُزونی با خَضر آمد شِقاق

گفت: رَوُ تو مُكثِرِي هَذَا فِرَاق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۶)

آن زیاد حرف زدن موسی که طفلی زیاد هم حرف نزده بود، خلاصه سبب جدایی او با خضر شد. خضر چه چیزی گفت؟ یا خدا الآن به ما چه چیزی می‌گوید؟ می‌گوید که تو پُرگو هستی، پُرسخن هستی، زیاد حرف می‌زنی. **هَذَا فِرَاق** که از آیه قرآن آمده است، یعنی موقع جدایی من و تو است.

پس می‌بینید که وقتی ما من‌ذهنی درست کردیم، اگر یک مادری، پدري به ما می‌گفت که زیاد حرف نزنم، فضا باز کن، بگذار زندگی حرف بزند، تو از جنس زندگی هستی. ما این من‌ذهنی را درست کردیم، حرف زدیم، درست کردیم، حرف زدیم، آخر سر خیلی سخن‌ور شدیم، بیست‌وچهار ساعته حرف می‌زنیم، نمی‌دانیم این عیب است. الآن یک باشنده‌ای به نام زندگی یا خدا هست، او می‌خواهد حرف بزند. خوب هر لحظه می‌گوییم تو حرف نزن، ما حرف می‌زنیم. او هم می‌گوید حالا که این‌طوری شد، ما جدا شدیم، تو برو حرف بزن. اتفاقاً آخر همین چند بیت این را می‌گوید. بله این آیه قرآن است:

«قَالَ هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنِكَ...»

«گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست...»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۸)



چه کسی می‌گوید؟ خضر می‌گوید به موسی. تمثیل چه چیزی است؟ تمثیل ما و خدا است. خدا الآن به ما می‌گوید که این قدر حرف می‌زنی، خیلی خوب، خداحافظ شما، برو حرف بزن.

موسیا، بسیار گویی، دور شو وَرْ نَهْ بَا مِنْ كُنْغٍ بَاشْ وَ كُورْ شُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

خضر به موسی می‌گوید، خدا هم به ما می‌گوید: «ای آقا، خانم! تو زیاد حرف می‌زنی، از من دور شو.» پس به خاطر بسیارگویی من ذهنی ما، ما از خدا جدا شدیم، که این همه قضاوت و مقاومت و حرف‌های ناشی از آن، حرف‌های عقل جزوی. اگر با من می‌آیی، خدا هم الآن به ما می‌گوید اگر با من می‌خواهی بیایی، من همراه تو باشم، لال باش، چشم‌های من ذهنیات را هم کور کن، گنگ باش و کور شو.

وَرْ نَرَفْتِی، وَرْ سِتِیْزَهْ شِسْتَه‌ای تُو بَهْ مَعْنِی رَفْتَه‌ای، بُگَسْتَه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

اگر به نظر ذهن تو و عقل تو، فکر می‌کنی نرفته‌ای که ما الآن در ذهن همین فکر را می‌کنیم، می‌گوییم ما با خدا هستیم. غزل هم از این جا شروع شد گفت من در آب وصل غرق هستم تا به گردن و خضر به موسی می‌گوید، خدا هم به ما می‌گوید اگر نرفتی، توی ذهنت هنوز نشسته‌ای و این نشستن از روی ستیزه تو است، من که گفتم خداحافظ، می‌گوید نمی‌روم. در واقع در زیر، در معنا، رفته‌ای و از من جدا شده‌ای، به نظر ذهنت می‌آید که پیش من نشسته‌ای. یعنی تو با من اتصالی نداری دیگر. من باید مرکزت می‌شدم که نشدم، برای این که زیاد حرف زدی. بنابراین در واقع تو رفته‌ای و از من گسسته‌ای، ولی در ذهنت فکر می‌کنی نرفته‌ای و نگسسته‌ای.

چون حَدَثْ کَرْدِی تُو نَاگَهْ دَر نَمَازْ

گُودِیتْ: سُوِی طَهَارَتِ رَوِّ بَتَازْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

تمثیل می‌زند می‌گوید که کسی که نماز می‌خواند، نمی‌تواند توی شلوارش ادرار کند یا آن یکی را بکند. یعنی چه؟ یعنی این که الآن ما با خدا هستیم، نمی‌توانیم درد ایجاد کنیم، نمی‌توانیم حضور را بهم بریزیم، نمی‌توانیم کثیف بشویم. با کسی که نماز



دارد می‌خواند، تمثیل می‌زند، یکدفعه بالاخره شلوارش را کثیف کرد فوراً باید برود وضویش را تازه کند طهارت بگیرد بعد بیاید نمازش را بخواند. ما هم همین‌طور، شما می‌بینید که می‌گوید پیش من، خدا می‌گوید پیش من داری حرف می‌زنی حرف‌هایش هم همه من‌دار است یا دردها را به اصطلاح تجدید می‌کنید درد پخش می‌کنی داری وضویت را به هم می‌ریزی. طهارتت را به هم می‌ریزی شبیه همان کار آن نمازگزار است. باید چه کار کنی؟ باید فضا را باز کنی با آب حکمت من شست‌وشو بدهی خودت را بعد وصل بشوی. بله، گویدت هم به نماز برمی‌گردد هم به خدا برمی‌گردد، خدا می‌گوید این‌ها را گفتی در معنا از من جدا شدی در ذهنت فکر می‌کنی وصل هستی این شبیه نمازگزاری هست که لباسش را کثیف کرده هنوز نمازش را دارد ادامه می‌دهد،

وَر نَرَفْتی، خُشک، خُنبان می‌شوی

خود نَمَازت رَفت پیشین ای غوی

(مولانا، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)

اگر کسی لباسش را کثیف کرده ولی هنوز نمازش را دارد ادامه می‌دهد این نمازش باطل است به‌رحال دارد کار بی‌مزد می‌کند، نمازت از پیش رفت، باطل شد ای گمراه، حالا، برگردانید به رابطه ما و زندگی، خدا، اگر الآن به وسیله من ذهنی فکر می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم و از طریق من ذهنی می‌بینم وصال به هم ریخته، ای گمراه. حالا این، تجربه معنوی یا عبادت یا هرکاری می‌کنی به او بررسی هنوز داری ادامه می‌دهی با من ذهنی شبیه نماز خواندن کسی است که لباسش را کثیف کرده ولی هنوز جنبان است، مرتب خم و راست می‌شود کارهایش را انجام می‌دهد نمازش را تمام کرده و فکر می‌کند نماز خوانده نه، ما هم مدت‌هاست که داریم با من ذهنی عبادت می‌کنیم کار معنوی می‌کنیم شبیه آدمی هستیم که نماز می‌خواند لباسش کثیف شد ادامه داد، ما هم لباسمان کثیف هست و کار معنوی را که ما را ظاهراً باید به خدا وصل کند ادامه می‌دهیم ولی یک خم و راست شدن، یا جنبیدن بی‌توفیق است، بی‌مزد است.

رُو بَرِ آن‌ها که هَم‌جُفتِ تُوَند

عاشقان و تِشَنه گُفتِ تُوَند

(مولانا، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۱)

خضر به موسی می‌گوید خداوند هم به ما می‌گوید، می‌گوید خیلی خوب از طهارت خارج شدی برای این‌که با من ذهنی حرف زدی و کار کردی برو پیش آن‌ها که شبیه خودت هستند. پیش من دیگر نمی‌توانی بمانی و آن‌ها من ذهنی دارند آن‌ها



کار معنوی تو را قبول دارند، بروید با هم زندگی کنید که ما اینطوری این سرنوشت ما انسان‌ها بوده تا به حال، مگر به همدیگر کمک کنیم و فضاگشایی کنیم با آب حکمت وضو بگیریم خاک بشویم، وصل بشویم، پاک بشویم، وصل بشویم، پاک بشویم این وصال را نگه داریم تا کاملاً به او تبدیل بشویم به عشق زنده بشویم. وگرنه من ذهنی را داشته باشیم و مرتب جنبان بشویم خم و راست بشویم و کارهای معنوی بکنیم به درد نخواهد خورد این را هم بخوانم برایتان،

مؤمن مُمَيِّز است، چُنین گفت مُصْطَفَى

اکنون دَهان ببند، که بی‌گفت مُرْشَدیم

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵)

مُرْشَد یعنی ارشاد یافته، راهنمایی شده می‌گوید که مؤمن تمیز دهنده است و تمیز دهنده نیروی زندگی ست وقتی فضا را باز می‌کنیم این عدم می‌آید مرکزمان عدم خود خداست و تمیز دهنده ست که به ما گفته است در آن بیت که:

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهد از تو خَطَرَتِ قِبَلِه شناس

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

یعنی اگر ناسپاسی کنیم که می‌کنیم بنابراین بدون پاکي آب حکمت بدون پاک شدن از همانندگی‌ها ما می‌خواهیم وصل بشویم نمی‌توانیم این ناسپاسی هست. بنابراین خاصیت خداشناسی از ما می‌جهد اگر ناسپاس باشیم که ناسپاس شده‌ایم، تا حالا از من ذهنی استفاده کردیم نه از خود مُمَيِّز که زندگی هست. می‌گوید که مؤمن تمیز دهنده هست، تمیز دهنده یعنی کسی که الان می‌داند فکرش از من ذهنی می‌آید یا مرکز عدم، این لحظه مرکزش عدم است یا من ذهنی است.

پس مؤمن مُمَيِّز است حضرت مصطفی یعنی حضرت رسول اینطوری گفت. اکنون دَهان ببند پس ساکت شو، انصتوا را رعایت کن که وقتی ما حرف نمی‌زنیم ارشاد می‌شویم، راهنمایی می‌شویم آن راهنمایی و هدایت زندگی فقط موقعی که ذهن ساکت است و من ذهنی حرف نمی‌زند روی ما اثر می‌گذارد. بله، این هم حدیث است،

«الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ»

«مؤمن زیرک، هشیار، و محتاط است.»

(حدیث)

اشاره می‌کند به این، این‌ها همه نشان می‌دهد که ما باید تا آنجا که مقدور هست هشیاری جسمی را کم کنیم،



کمتر الگوهای ذهنی را تحریک کنیم خودمان را نشان بدهیم و یا مقایسه کنیم برتر بخواهیم از آب دریاوریم، مرتب باید من‌ذهنی را کوچک کنیم وقتی دردها بالا می‌آید محتاط باشیم و مواظب باشیم درد ما را تسخیر نکند و آن‌ها را با مُمیزی زندگی شناسایی کنیم بیندازیم.

بله، اجازه بدهید راجع به این بیت چند بیت دیگر بخوانیم،

گفتا: به عشق رستی از عالم گشاکش

کانجا همی‌کشیدی بیگار تا به گردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸)

این بیت مهم هست. زندگی، خدا به ما می‌گوید که فقط موقعی که من می‌آیم به مرکزیت از عالم گشاکش، عالمی که هر فکری تو را به سوی می‌کشد به کمک من رها می‌شوی و در آنجا اگر زیر نفوذ گشاکش فکرها باشی یا دردها باشی درد خواهی کشید، زحمت خواهی کشید بی‌مزد، مزد هم در واقع چیزی است که ما را به منظور آمدنمان به این جهان کمک می‌کند. ما آمده‌ایم در این‌جا خیلی کم در من‌ذهنی باشیم این‌که ما شصت سال هفتاد سال در ذهن زندگی کردیم و نفهمیدیم که ما از جنس من‌ذهنی نیستیم برای ما حداقل ایرانیان این هست که ما سخنان خوب بزرگانمان را نخواندیم، نوشته‌هایشان را نخواندیم. یکی از آن‌ها همین مولاناست، نخواندیم اگر می‌خواندیم این‌ها دیگر خیلی واضح هست خیلی روشن هست چیز مبهمی در آن نیست. این مدت‌ها پیش نوشته شده و آنجا بوده که ما بخوانیم بدانیم که این عالم، عالم گشاکش است انسان می‌رود در ذهن، من‌ذهنی درست می‌کند. به‌صورت من‌ذهنی به هرسو کشیده می‌شود آنجا به درد می‌افتد و این درد بیهوده است و اقامتش در ذهن باید موقتی می‌شد. حدود ده دوازده سالگی باید از ذهن می‌پرید بیرون به خود اصلی‌اش که دائماً آنجا منتظر هست زنده می‌شد و آن خود اصلی‌اش که امتداد خداست به‌صورت سکون و عدم در ما همیشه بوده و هست، می‌رفت به آن و از آن استفاده می‌کرد، نرفته است.

مولانا یک تمثیلی می‌زند، می‌گوید این صحبت‌های ذهن به وسیله من‌ذهنی عنوان یک نامه است، یک کتاب است. مثل فهرست است و اگر فهرست را فقط بخوانی نمی‌فهمی که در کتاب چه هست باید باز کنی کتاب را بخوانی. منظورش از باز کردن و خواندن کتاب عبارت از این هست که هرکدام از ما مسئولیت داریم باید ببینیم که در مرکز ما حقیقتا چه هست؟ آیا آن چیزی هست که ما با ذهن فکر می‌کنیم هست یا ما فکر می‌کنیم یک چیزی هست که الان آن نیست؟



مثلاً، غزل اینطوری شروع شد، گفت که من در آب وصل تو غرق هستم، تا به گردن به تو زنده شده‌ام زندگی به ما گفت که سرت را قدم کن گفت سر قدم چیست؟! من مدت‌هاست سرم را قدم کرده‌ام. سر من زیر کفش شماست یعنی کفش خداست تو هر لحظه روی سر من قدم بگذار. این‌ها تصورات ذهن بود، می‌خواهیم بگوییم که یعنی مولانا می‌گوید تصورات ذهنی شما با من‌ذهنی حقیقتاً آن نیست که در مرکز شما اتفاق می‌افتد در مرکز شما دنیای کشاکش است، همانندگی‌هاست. منتها ما یک تصویر زیبایی از خودمان ساختیم یک قسمت آن تصویر معنوی است زنده شده به خدا می‌گوید اینطوری نیست. منتها می‌گوید که باز کردن و خواندن کتاب درون که در مرکز ما چه هست آسان نیست.

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان ورنه هر کس سر دل دیدی عیان (مولانا، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۷)

می‌گوید این آسان نیست که انسان آن تصورات و تصویر ذهنی که از خودش ساخته به‌عنوان یک انسان معنوی و زنده شده به خدا از آن بگذرد و حقیقتاً به مرکزش نگاه کند ببیند بابا حداقل صدتا درد بزرگ دارد. پنجاه جور رنجش دارد، کینه دارد، دردهای دیگر دارد، می‌ترسد، اضطراب دارد، احساس گناه دارد، احساس خبط دارد، حسود هست، سیری‌ناپذیری دارد، میل به پز دادن دارد در مرکزش، ولی در تصورات خودش عجب آدم خوبی هستم، چقدر با انصاف هستم به به به! چقدر عادل هستم، همیشه قضاوت درست، همیشه راستین هستم، حتی یک دروغ هم نمی‌گویم من، هیچ میلی به دنیا ندارم، هیچ همانندگی به هیچ‌وجه در من نیست دردی هم ندارم، همه را انداخته‌ام یا اصلاً از اول نبوده، اینطوری هست؟ می‌گوید این عنوان کتاب شماست و اگر نامه را درست نخوانی در این‌صورت منافی هستی.

ولی می‌گوید فتح یعنی باز کردن نامهٔ تن همین من‌ذهنی، درون آن نگاه کنیم این آسان نیست وگرنه انسان سر مرکزش را به روشنی می‌دید.

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب

کار مردانست، نه طفلان گعب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸)

نامه را باز کردن و نگاه کردن یعنی این‌که من بکشم عقب و با مرکز عدم به همانندگی‌ها و دردهای مرکز نگاه کنم، این کار انسان‌های شجاع هست. همانی که در غزل گفت شیران و شاهان است. منتها شاهان و شیران واقعی. مردان در این‌جا باز



هم مرد در مقابل زن نیست، یعنی انسان‌های کامل هست. انسان‌هایی‌ست که می‌خواهند واقعاً روی خودشان کار کنند. کار مردان است، نه بچه‌هایی که قاپ‌بازی می‌کنند.

کعب همین که امروز هم داشتیم، استخوان مچ پای گوسفند است که قدیم در روستاها هم بسیار معمول بود، ما هم بازی می‌کردیم. آن‌ها را جمع می‌کردیم و یک دایره می‌کشیدیم و کعب‌بازی می‌کردیم.

می‌گوید مال انسان‌هایی نیست که با همانیدگی‌ها بازی می‌کنند، همانیدگی‌هایشان را می‌بینند و به رخ همدیگر می‌کشند. ما انسان‌ها همانیدگی‌ها را با همدیگر به اصطلاح بازی می‌دهیم. شما می‌گویید که من این‌جا رئیس هستم، می‌گویم من هم این‌جا رئیس هستم. من پول دارم خوب من هم دارم. من خانه دارم من هم دارم. خوب بیا مقایسه کنیم ببینیم خانه کدامان بهتر است. من فرزند دارم که شاگرد اول است، نه مال من شاگرد اول‌تر است. این‌ها بازی‌های کعب کودکان چهل‌پنجاه‌ساله است. می‌گوید که این‌ها نمی‌توانند به مرکزشان نگاه کنند.

حالا این‌ها را که ما می‌خوانیم می‌خواهیم ببینیم که آیا ما نامه مرکزمان را می‌توانیم نامه یعنی کتاب، کتاب مرکزمان را می‌توانیم باز کنیم، بخوانیم یا فقط به فهرست کتاب که ذهن ما می‌گوید، هرچه که ذهن ما می‌گوید فهرست است و ما هم معمولاً فهرست چیزهای خوبی می‌نویسد دیگر. اول که باز می‌کنیم می‌گوید در این کتاب این هست، این هست، این هست آن فهرست را چون ما با ذهنمان نوشتیم همه عالی است.

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم

زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹)

همه ما انسان‌ها به گفتار من ذهنی خودمان قانع شده‌ایم هرچه که در مورد من ذهنی خودمان و تصویر ذهنی خودمان، خودمان می‌دانیم که همه تصورات باطل است به آن قانع هستیم. ما می‌دانیم چقدر آدم خوبی هستیم، همین برای ما کافی‌ست. می‌گوید نه، این معنی‌اش این است که شما در حرص و خواسته‌های ذهنی‌تان و همانیدگی‌هایتان آغشته هستید.

باشد آن فهرست، دامی عامه را

تا چنان دانند متن نامه را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۰)

می‌گوید این دام عموم مردم ساده دل است که فکر می‌کنند آن چیزی که در ذهنشان می‌گذرد حقیقتاً مرکزشان هم همین است.



آن چیزهایی که در ذهنشان می‌گویند واقعاً خدا هم همان‌ها را می‌بیند در مرکزشان. می‌شود که ما پانصدجور همانندگی داشته باشیم ولی در فهرست، در ذهنمان بگوییم یک‌دانه هم نداریم و مردم را بباورانیم که ما شیر هستیم و شاه هستیم و آن‌ها هم تأیید کنند. مثل ضحاک که استشهد می‌گرفت. ضحاک داشت استشهد می‌گرفت از مردم که شما بیایید این چیز را امضا کنید که من پادشاه عادل هستم. ما هم از مردم بیانیه می‌گیریم آی مردم من فکر می‌کنم این‌جور آدمی هستم. حالا همه شما را به مهمانی‌ام دعوت می‌کنم، شما بگویید من همچو آدمی هستم. آن‌ها هم می‌گویند خوب مهمانی‌ات خوب باشد، باشد ما می‌گوییم آن‌طور آدمی هستی. ما هم، هم به حرف مردم، به اعتبار حرف مردم که خودمان متقاعد کرده‌ایم، به فهرست ذهنی‌مان قانع شده‌ایم.

باز کن سرنامه را، گردن متاب زین سخن، وَاللَّهُ أَغْلَمُ بِالصَّوَابِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۱)

سر نامه را باز کن. سر کتاب را باز کن. یعنی فضا را باز کن و ببین که در مرکزت چقدر همانندگی وجود دارد. نترس و از این کار شانه خالی نکن، زیر بار برو، زیر مسئولیت برو. این که من می‌گویم، مولانا می‌گوید. سر کتاب را باز کن و شروع کن به خواندن کتاب ذهن که چه در مرکزت گذاشته‌ای، برای این‌که همانندگی‌ها آن‌جاست که می‌گویی نیست. از این سخن من رو متاب و بدان که خداوند به صواب و درستی و راستی دانایتر است. و شما فضا را باز کن، از جنس خدا شو، بگذار او برعکس تصورات ذهن تو کار کند. او به درستی و راستی و آن چیزی که او نشان خواهد داد، آن درست است و علاجش هم خودش خواهد کرد. پس اولین قدم این است که ما کتاب مرکزمان را باز کنیم، به آن نگاه کنیم. شما می‌گویید یکی دیگر بیاید نگاه کند؟ هیچ‌موقع آن شخص نمی‌آید. وظیفه مولانا نیست که بیاید نامه مرکز شما را باز کند بخواند، بگوید که در مرکزت این همانندگی‌ها هست، این دردها هست، درست است که فهرست شما خیلی خوب است، ببخشید ولی فهرستتان با محتوای کتاب نمی‌خواند و خدا می‌داند که نمی‌خواند.

هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامه سینه را کن امتحان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۲)

می‌گوید که آن فهرست، همین اقرار زبان ماست. این است که به زبان و ذهن، ما به خودمان می‌گوییم.



می‌گوییم من این‌طوری هستم، و به مردم هم آن چهره را ارائه می‌کنیم. آیا به مردم اگر چهره زیبا ارائه کنیم و آن‌ها قبول کنند، حقیقتاً ما داریم به مقصود آمدنمان جامعه عمل می‌پوشانیم یا داریم کار بی‌مزد می‌کنیم؟ کار بی‌مزد می‌کنیم. می‌گوید که متن نامه مرکزت را امتحان کن، باز کن بخوان ببین چه هست.

که موافق هست با اقرار تو؟

تا منافق وار نبود کار تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۳)

تو ببین که آن چیزی که در ذهنت می‌گویی، این مرکز تو که می‌گویی هیچ همانندگی نیست، واقعاً موافق است با آن؟ یا نه در مرکزت کلی همانندگی و درد هست، ولی در فهرست تو هست، نه درد هست نه همانندگی، پس کار تو منافق وار است. منافق کسیست که در ذهنش یک چیزی می‌گوید، در مرکزش آن نیست. مرکزش او را به سوی می‌برد و ما هم در اختیار مرکزمان هستیم. فرض کن که در مرکز یک مردی یا زنی مقدار زیادی کینه و رنجش هست و یا دردهای دیگر هم هست، چون اگر یکی از این‌ها باشد فامیل‌هایش هم آن‌جاست. یک درد اگر باشد بقیه‌اش هم هست. نمی‌شود یک کسی پر از رنجش و کینه باشد، مثلاً حسود نباشد. برای این‌که این‌ها نشان من‌ذهنی است. من‌ذهنی یک صفاتی دارد که در تمام من‌های ذهنی هست منتها اندازه‌اش فرق می‌کند. درست است؟

و بنابراین کار همه ما ممکن است منافق وار باشد، برای این‌که در ذهنمان یک چیزی می‌گوییم، مرکزمان از یک جنس دیگریست، می‌گوییم که من خوشم نمی‌آید درد ایجاد کنم ولی هی دعوا می‌کنیم. من می‌خواهم در خانواده‌ام به‌عنوان زن یا مرد آرامش باشد، این فهرست است. ما می‌خواهیم خوشبخت باشیم، بچه‌ها را خوب تربیت کنیم، هیچ‌موقع دعوا نکنیم و این بچه‌ها سروصدای ما را نشنوند این کار بد است. یک دقیقه نمی‌گذرد، صدای ما بلند می‌شود. چرا؟ مرکز، ما را هدایت می‌کند نه این گفتار. یک‌دفعه می‌بینید طرف یک چیزی گفت به ما برخورد، ما منفجر شدیم! آقا، خانم، پس شما می‌گفتید که صدای ما را کسی نشنود، این‌جا آرامش باشد پس چه شد؟ منافق وار است. فهرست، یک چیزیست، مرکز، خود کتاب یک چیز دیگر است.

چون جوالی بس گرانی می‌بری

زآن نباید کم، که در وی بنگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴)

می‌گوید یک جوال بسیار سنگینی از همانیدگی‌ها تو می‌بری، یعنی مرکز تو پر از همانیدگی‌ست. حداقل باید باز کنی نگاه کنی که چه را داری حمل می‌کنی؟

که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟

گر همی ارزد کشیدن را، بگش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۵)

شما نگاه کنید ببینید که در این جوالی که حمل می‌کنی یعنی این مرکزی که حمل می‌کنی از تلخ و خوش چه هست؟ یعنی چه اندازه حضور آنجا هست؟ چه اندازه همانیدگی آنجا هست؟ چه درصدی نظر هست؟ چه درصدی من‌ذهنی هست؟ اگر که این جوال تو پر از دردهای مختلف است و همانیدگی‌ست، ارزش کشیدن را ندارد پس ببیناز.

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ

باز خر خود را از این بیگار و ننگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۶)

ببینید دو کلمه **بیگار و ننگ** را دوباره به‌کار می‌برد. واقعاً باعث شرمندگی ماست، ننگ ماست که بیگار بکنیم، یعنی کار بی‌مزد بکنیم. کار بکنیم، کوشش بکنیم ولی به نتیجه نرسد. در همین خواسته‌ها و هدف‌های خانوادگی هم ما چون با من‌ذهنی کار می‌کنیم کار بی‌مزد می‌کنیم. چقدر ما روی بچه‌هایمان زحمت می‌کشیم، واقعاً وقت می‌گذاریم، پول خرج می‌کنیم، کار می‌کنیم در سرما و گرما، ولی آخرش به نتیجه نمی‌رسد. آخرش به دعا می‌رسد، به اوقات‌تلخی می‌رسد، به عدم موفقیت آن‌ها می‌رسد. آن‌ها را پر از درد می‌کند. می‌خواهد بگوید که این‌کار بی‌مزد هست ولی در عین حال ننگ هم هست یعنی شایسته انسان نیست.

اما راجع به بیگار صحبت می‌کنیم، کار بی‌مزد، و ابیاتی از مثنوی خواهم خواند. اجازه بدهید چند بیت از این التماس کردن همراه عیسی علیه‌السلام، زنده کردن استخوان‌ها از عیسی، یعنی یک ابلهی که نماد من‌ذهنی است با مسیح که نماد حضور است همراه می‌شود و این ابله از مسیح تقاضا می‌کند که چون تو می‌توانی مرده را زنده کنی، تو بیا این استخوان‌ها را زنده کن، استخوان‌هایی در حفرة عمیق می‌بیند، استخوان‌ها همین همانیدگی‌های ما هست. می‌خواهیم ببینیم که الان ما هم می‌توانیم آن ابله بشویم و هم می‌توانیم مسیح بشویم. آیا به عنوان ابله از خدا می‌خواهیم که ما را به‌صورت همانیدگی‌ها زنده کند یا



می‌خواهیم به مسیح زنده شویم؟ ولی در این قصه این ابله می‌خواهد که این استخوان‌ها به‌صورت استخوان زنده بشوند.

می‌بینیم که این همانندگی اگر زنده بشود، چه می‌شود؟

به‌عنوان مثال، اگر دردی داریم ما، یک کینه‌ای داریم، این کینه اگر مرکز ما قرار بگیرد، یک فکری از آن زاییده بشود، و ما یک عمل بکنیم، در بیرون این چه می‌شود؟ این ابله می‌گوید تو بیا این کار را بکن. بیا این‌ها را زنده کنیم ببینیم چه می‌شود و مسیح از خدا می‌پرسد که خدایا این سر چه هست؟ «میل این ابله در این بیگار چیست؟» سؤال این است: میل ما به اینکه هرلحظه یک همانندگی، یک درد را در مرکزمان قرار دهیم و انعکاس آن را در بیرون ببینیم که گاهی اوقات خیلی بد است، مخرب است، مقصود ما از این کار چه هست، چرا میل داریم به این؟ امروز چندبار **بیگار و ننگ** را به کار برده مولانا برای انسان. بله.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوان‌ها دید در حفره عمیق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱)

این داستان را شاید قبلاً خوانده‌ام، شاید نه، حتماً خوانده‌ام. ولی هر بار که ما این قصه‌ها را می‌خوانیم، چون یک مقداری فضا باز کرده‌ایم و پیشرفت کرده‌ایم، معنا عمیق‌تر خودش را در ما نشان می‌دهد. یک ابله می‌گوید با عیسی رفیق شد. در ما هم، هم عیسی هست، یک هشیاری‌ست که می‌تواند روی خودش قائم بشود، هم ابله است که من‌ذهنی‌ست، این دوتا با هم رفیق شده‌اند، ببینیم که ابله ما از مسیح چه می‌خواهد. آیا به‌نظرش می‌آید که مسیح واقعاً مسیح باشد و این ابله بگذارد برود دنبال کار خودش، مسیح کارش را بکند یعنی ما به بی‌نهایت خدا زنده شویم یا نه، این ابله رها نمی‌کند این مسیح را، می‌گوید تو بیا به من کمک کن من ببینم این استخوان‌ها زنده بشود در بیرون چه می‌شود؟ من اگر به‌صورت درد بلند شوم، اگر واکنش نشان بدهم، اگر منقبض بشوم، مرکز یک جسم باشد، یا درد باشد، انعکاسش در بیرون چه خواهد بود. برای چه می‌خواهی این را ببینی؟

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوان‌ها دید در حفره عمیق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱)

این نشان می‌دهد که همانندگی‌های ما که همان استخوان‌ها هستند، در یک فضای عمیق یعنی فضای یکتایی قرار گرفته‌اند.



گفت ای همراه، آن نام سنی

که بدان مرده تو زنده می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲)

مر مرا آموز تا احسان کنم

استخوان‌ها را بدان با جان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳)

پس به مسیح می‌گوید، به حضرت عیسی می‌گوید که تو آن اسم اعظم را که بلدی، که ما به‌عنوان مسیح بلدیم، توجه کنید مسیح نماد هشیاری است در هر انسانی و این اسم‌ها به‌طور کلی نماد خدایت ماست. چه شما بگویید مسیح، چه بگویید موسی، چه بگویید نور برگزیده که لقب حضرت رسول است، چه بگویید بودا، این‌ها همه‌شان یکی است، چه شما به خدا زنده شوید، همه‌شان یک جنس است و آن هم جنس خود زندگی‌ست که یک نفر زنده شده، یعنی ما الان استعداد داریم که به آن سکون و آن عدم که درون ماست، زنده شویم. ولی یک ابله دائماً می‌گوید که مرا زنده کن، من ابله‌ام را می‌خواهم نشان بدهم. می‌گوید آن نام بلندمرتبه را، آن راز را، آن قدرت زنده‌کنندگی را که ما داریم، مگر ما فکرها را به حرکت در نمی‌آوریم؟ مگر ما دردها را به جولان، به حرکت در نمی‌آوریم؟ مگر زنده نمی‌کنیم؟ مگر شما خشمگین نمی‌شوید؟ خشمگین شدن یعنی چه؟ یعنی یک درد را زنده می‌کنید. چه‌کسی زنده می‌کند؟ شما به مسیحتان می‌گویید. پس این قصه به ما می‌گوید که ما به‌عنوان مسیح به حرف من‌ذهنی‌مان که همان ابله است، نباید گوش کنیم و استخوان‌ها را به‌صورت استخوان نباید زنده کنیم، بلکه از استخوان‌ها که همانیدگی‌های ما هست، زندگی را بکشیم، به خود مسیح زنده بشویم.

گفت: خامش کن که آن کار تو نیست

لایق آنفاس و گفتار تو نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۴)

پس مسیح به او می‌گوید که ساکت باش، که این کار من‌ذهنی نیست، من‌ذهنی نمی‌تواند یک چیزی را زنده کند و این راز و این قدرت شفابخشی لایق نفس‌ها و گفتار من‌ذهنی نیست. برای این‌که:

کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر

وز فرشته در روش دراک‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۵)



برای این که یک انسان باید سالها طول بکشد که از منذهنی جدا بشود، از همانیدگیها زندگی سرمایه‌گذاری شده را بکشد بیرون، به آن زنده بشود تا نفسش پاک بشود. آن موقع چیزهای نیک را زنده می‌کند. آن موقع خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملمان، انعکاسش در بیرون زیباست و بی‌درد است. بنابراین قدرت درک کنندگی‌اش از فرشته هم بیشتر است.

عمرها بایست تا دم پاک شد

تا امین مخزن افلاک شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۶)

می‌گوید سالها طول می‌کشد که دم یک انسان پاک بشود، یعنی منذهنی متلاشی بشود، همانیدگیها شناسایی بشود، دردها شناسایی بشود و انسان تبدیل بشود به هشیاری خالص تا خداوند مخزنش را در اختیار او بگذارد. دوباره می‌گوید که هیچ‌کس نباید با منذهنی انتظار داشته باشد که خداوند به او اطمینان کند، بگوید تو بیا اسرار مرا بگیر و پخش کن، چون می‌داند که ما آن‌ها را تبدیل به مسئله و مانع و دشمن می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم. پس معلوم می‌شود سالها باید روی خودمان کار کنیم.

خودگرفتی این عصا در دست راست

دست را دستان موسی از کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷)

فرض کنید که عصای موسی را بدهند دست تو، آیا دست‌های تو دست موسی است؟ می‌دانید که عصای موسی اژدها می‌شد، معنی‌اش این است که این منذهنی موسی که برای امرار معاش بود، می‌گفت که این می‌زد به شاخه‌های درخت، برگ‌ها می‌ریخت تا گوسفندانش می‌خوردند. یعنی چه؟ اول برای امرار معاش بود، برای بقا بود. یک‌دفعه متوجه شد که این می‌تواند اژدها بشود. اژدها نماد زندگی‌ست، یعنی ما توانستیم زندگی را از عصای همانیدگی بکشیم بیرون.

می‌گوید فرض کن که آن عصای موسی را بدهند دست تو، که اژدهای موسی است. پس بنابراین می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، این فضا به اندازه کافی باز بشود، این دارد اژدها می‌شود و همانیدگیها را می‌گیرد می‌خورد در ما، ناهماهنگیها را می‌گیرد می‌خورد. کافی است که یک مدتی کار کنیم و این فضا باز بشود.

می‌گوید که فرض کنید که شما عصا را بگیرند در دست تو بدهند و شما این عصا را راست بگیری، یا در درست راست بگیری، فرق نمی‌کند، آیا دست‌های موسی را داری تو؟ دست‌های موسی پاک بود. و دست موسی می‌پرد به روی قلبش، می‌آورد



می‌درخشید. یعنی چه؟ یعنی مرکزش در دستش یعنی در عملش منعکس می‌شد. بنابراین فضای گشوده‌شده که به خدا زنده شده بود، جاری می‌شد به فکر و عملش، همیشه عملش برخوردار از خرد زندگی و عشق زندگی و برکت زندگی و شادی زندگی بود. حالا موسی را مثال می‌زند. هرکسی که این‌طوری می‌شود خرد زندگی و عشق زندگی از مرکز باز شده‌اش می‌ریزد به عملش و فکرش. می‌گوید تو باید زنده بشوی، شما می‌خواهی من‌ذهنی را که ابلهی است حفظ کنی، درضمن خداوند مخزن اسرارش را و نیروی خلاقیتش را بگذارد در اختیار شما؟ نمی‌شود. چون هر لحظه تو با ابله‌ایات داری فکر و عمل می‌کنی.

گفت: اگر من نیستم آسراخوان

هم تو برخوان نام را بر استخوان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۸)

می‌گوید خیلی خوب اگر من آسراخوان نیستم، تو اسرار را بخوان بر استخوان که ما همین کار را می‌کنیم. تمثیلش یک ابله است با حضرت عیسی. می‌گوید خیلی خوب. من ابله‌م، من بلد نیستم. حالا تو بخوان، تو که بلدی. و این هر لحظه در ما اتفاق می‌افتد به‌خاطر اینکه ما اختیارمان را داده‌ایم دست این ابله، من‌ذهنی‌مان، که ما استخوان‌ها را زنده می‌کنیم، ما همانندگی‌ها را زنده می‌کنیم و انعکاسش را در بیرون می‌بینیم چه هست. وقتی که زنده می‌کنیم، زندگی خورده می‌شود.

گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟

میل این ابله درین بیگار چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۹)

ببینید کلمه بیگار این‌جا هم هست. عیسی می‌گوید که خداوند سِر این قضیه چه هست که انسان زندگی دارد، می‌تواند زندگی کند، ولی هر لحظه یک همانندگی را زنده می‌کند و آثار مخربش را در بیرون می‌بیند، در حالی‌که آمده که به مسیح زنده بشود، آمده که به تو زنده بشود. یادمان باشد مسیح نماد هشیاری قائم به ذات خود است. همان‌طور که گفتم نور برگزیده هم همین است. پس بنابراین اگر در شما فضا گشوده بشود و گشوده بشود و بی‌نهایت گشوده بشود شما دارید به بی‌نهایت خدا زنده می‌شوید در واقع هشیاری قائم به ذات خودش دارد می‌شود. در اصطلاح عرفانی، در نوشته‌های غربی همین‌طور در مولانا این مسیح است. مسیح معنی‌اش این نیست که شما بروید مسیحی بشوید. راجع به مسیحیت داریم صحبت می‌کنیم یعنی انسان روی ذات خودش قائم می‌شود. می‌گوید: این سِرش چی است که انسان به‌جای این‌که روی ذاتش قائم بشود به تو زنده بشود حالا رفته ابلهی من‌ذهنی را به‌معرض نمایش می‌گذارد و آثارش را در بیرون تجربه می‌کند؟



چون غم خود نیست این بیمار را؟

چون غم جان نیست این مردار را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰)

چرا به فکر خوب کردن بیماری خودش نیست؟ چرا به فکر جانش نیست؟ چرا این مردار یعنی من‌ذهنی به فکر زنده شدن به جان‌خدایی خودش نیست؟ حالا می‌گوید: ما از خودمان سؤال کنیم. چرا ما در غم و فکر خوب کردن بیماری همانندگی نیستیم؟ چرا دوست نداریم از این مردگی من‌ذهنی به جان‌زنده زندگی زنده بشویم درحالی‌که از اول که آمدیم به این جهان در اختیار ما بوده. و این بیت هم باز هم کاربرد دارد این‌جا.

تا کُنی مَر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کُنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

چه حکمتی هست که ما این همه روی انسان‌های دیگر تمرکز می‌کنیم می‌خواهیم آن‌ها را عوض کنیم و در فکر خوب کردن بیماری خودمان نیستیم؟ چرا ما تمرکز روی همانندگی خودمان به‌عنوان هشیاری نیستیم؟ تازه دیگران را می‌خواهیم عوض کنیم.

مردۀ خود را رها کرده ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

رَفو عربی است رُفو در فارسی مصطلح است. رُفو هم می‌توانیم بخوانیم یعنی دوختن پارگی جامه یا فرش به‌طوری که دیده نشود. می‌گوید که انسان به‌صورت من‌ذهنی مردگی خودش را در ذهن رها کرده و می‌خواهد مردۀ بیگانه را درست کند، رُفو کند، حواسش به دیگران است. و جالب است که هرکسی که من‌ذهنی دارد و هر لحظه من‌ذهنی‌اش را بیدار می‌کند و استخوان‌ها را زنده می‌کند می‌خواهد بنابه خاصیت قرین مردگی دیگران را هم به‌معرض نمایش بگذارد. یعنی اگر ما من‌ذهنی داریم دیگران را هم می‌خواهیم به مردگی دعوت کنیم. اگر شما می‌خواهید به دیگران خدمت کنید فضا را در درون خودتان باز کنید و هرچه بیشتر به زندگی زنده بشوید. نه که فضا را ببندید من‌ذهنی داشته باشید بخوانید ببینید دیگران را می‌توانید عوض کنید و چه‌قدر بیگار و کار بی‌مزد در همین مسیر در جریان است. ما من‌ذهنی داریم، پر از دردمند دیگران را می‌خواهیم به راه راست هدایت کنیم.



در این برنامه ما دسته‌جمعی کار می‌کنیم. بگذارید یادآوری کنم وقتی این صحبت‌ها را می‌کنیم و این ابیات را می‌خوانیم معنی‌اش این نیست که من رها از عیب هستم و من دارم می‌گویم که باید مثل من بشوید، نه. من می‌گویم که باید دست به دست هم بدهیم، به هم کمک کنیم و اگر شما از فرشته در یک زمینه‌ای دراکتر شدید شما پیغامتان را بدهید چه‌بسا پیغام شما در من اثر کند من خودم را بتوانم بهتر کنم. یا پیغام یکی که می‌آید در تلویزیون صحبت می‌کند پنج دقیقه در هزار نفر در همان موقع اثر بگذارد. ما همه‌مان همانندگی داریم، میل داریم یک تصویر زیبایی را ارائه کنیم از خودمان به دیگران و با کمک همدیگر می‌توانیم فهرست را مطابق متن نامه بکنیم. این‌طوری نیست که یکی وقتی صحبت می‌کند در این جمع ادعا می‌کند که واقعاً متن نامه‌اش، متن کتابش، مرکزش مطابق فهرستش است. هرچه در ذهنش می‌گوید در مرکزش هم همین‌طور است. نه. ما جمع شدیم به هم کمک کنیم.

گفت حق: ادبارگر، ادبارجوست

خار رویده جزای کشت اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۲)

چون از خداوند پرسید، ما هم اگر فضا را باز کنیم و از خداوند بپرسیم خداوند به‌صورت حضور ناظر به گوش ما می‌گوید اشکالاتمان را، یکی‌اش این است. می‌گوید: کسی که از جنس بدبختی است، بدبختی‌جو است و این خار رویده که همین من‌ذهنی است جزای کشت آن است. و ما این سه بیت را هم خوانده‌ایم که هر لحظه ما باید به کشت اول کمک کنیم.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت برروید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کشت اول کامل و بُگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)



پس بنابراین می‌گوید: ما آمده‌ایم به این جهان همانند شدم ولی قبل از آمدن به این جهان یکبار با خدا همانندگی داشتیم به او گفتیم ما از جنس او هستیم باید جنس او را الان ما به معرض نمایش بگذاریم یعنی به بی‌نهایت او زنده بشویم. ما باید به کشت اول کمک کنیم و کشت‌های ثانی که همین همانندگی‌های این جهانی است می‌دانیم که آن‌ها فاسدند و نخواهند روید و بالاخره آن کشت اول باید بروید یعنی ما باید به بی‌نهایت او زنده بشویم. این سه بیت را شما می‌توانید حفظ کنید و بدانید که دیگر نباید همانندگی بشوید الان هم همانندگی دارید این کشت ثانویه بوده و روی کشت اول کاشته شده. همانندگی‌های ما در این جهان روی کشت اول کاشته شده و این‌ها خواهند پوسید آخر سر آن خواهد روید. پس بنابراین ما هشیارانه کمک می‌کنیم آن کشت اول رشد کند. هشیارانه کشت‌های ثانویه را می‌کنیم می‌اندازیم دور یعنی همانندگی‌ها را ما شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم. بعد ادامه می‌دهد.

آنکه تخم خار کارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۳)

هرکسی که این لحظه برحسب من‌ذهنی فکر می‌کند و عمل می‌کند دارد تخم خار می‌کارد بنابراین آگاه باش که آن را در گلستان جست‌وجو نکنی یعنی آن وارد زندگی خوب نخواهد شد. پس اگر از ابتدای زندگی شما با من‌ذهنی فکر کردید و کاشتید الان ممکن است زندگی‌تان واقعاً خراب باشد. از حالا کمک کنید به آن کشت اول، همانندگی‌ها را که کشت ثانویه است شناسایی کنید، بکنید بیندازید دور و بدانید که زندگی هم این کار را می‌کند مرتب همانندگی‌های ما را می‌خواهد بگند اگر اصرار کنیم و بخواهیم منافق‌وار عمل کنیم با تیر همانندگی‌هایمان را می‌زند و به ما آسیب می‌خورد. بهترین کار این است که هشیارانه، داوطلبانه فضا را باز کنیم، قضا به ما کمک کند که همانندگی‌ها را بشناسیم و بیندازیم و دیگر با همانندگی‌ها فکر و عمل نکنیم که انرژی بد من‌ذهنی به آن بریزد. باید به فکر و عملمان خرد زندگی بریزد.

گر گلی گیرد، به کف خاری شود

ور سوی یاری رود، ماری شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴)

درست هم هست. می‌گوید: این من‌ذهنی اگر گل به دستش بگیرد خار می‌شود. شما نگاه کنید در روابط هم همین‌طور است. یک ممکن است همسر بسیار خوبی گیر ما می‌آید ولی چون من‌ذهنی داریم آن گل در دست ما خار می‌شود. تمام برکات



زندگی در دست من‌ذهنی خار می‌شود، به مسئله و به مانع و به درد و به دشمن تبدیل می‌شود و اگر به‌سوی یاری برود هم خودش مار می‌شود هم آن را مار می‌کند. اتفاق می‌افتد در زندگی زناشویی.

کیمیای زهر و مارست آن شقی

بر خلاف کیمیای مُتَقِی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵)

مُتَقِی یعنی پرهیزگار، کسی که مرکزش عدم است. می‌گوید: این من‌ذهنی هم کیمیای زهر است هم مار بنابراین با من‌ذهنی ما ماری هستیم که زهر کشنده داریم و بدبخت هم هستیم. شقی یعنی بدبخت. برخلاف کیمیای انسانی که فضا را باز کرده و پرهیز می‌کند. این بیت هم بخوانم.

ور دو سه روز چشم را بند کنی با تَقُوا

چشمه چشم حس را بحر دُر عیان کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۵)

می‌گوید: اگر یک چند صباحی چشم من‌ذهنی را ببندی و چشم عدم را باز کنی و پرهیز کنی چشمه چشم حسست را، آن چیزی که من‌ذهنی می‌بیند و زهر مار است نه آن از زهر ماری عوض می‌شود، هشیاری عوض می‌شود، دردهای ما شفا پیدا می‌کنند و بحر زندگی می‌شوند. پس ما می‌توانیم با صبر و شکر و پرهیز چشم من‌ذهنی‌مان را ببندیم و ساکت بشویم تا زندگی ما را کاملاً تبدیل کند و آن کیمیای زهر و مار و مار شدن و درد پخش کردن تبدیل بشود به یک فضایی که دائماً عشق پخش می‌کند، خرد پخش می‌کند، برکت پخش می‌کند، شادی پخش می‌کند.

*** پایان بخش سوم ***



همین‌طور که ملاحظه فرمودید یکی از نکته‌های مهم درس امروز مولانا کار بی‌مزد بود که در کدام لحظه کار ما بی‌گاز حساب می‌شود و این نکته‌ای است که شما باید در مورد خودتان تحقیق کنید. یعنی هرکسی در مورد خودش تحقیق کند و پشت گوش نیندازد، برای این‌که زندگی ما از این لحظات تشکیل می‌شود و اگر قرار باشد در این لحظات کاری نکنیم که کاری بی‌مزد باشد این لحظات دارد تلف می‌شود، عمر ما دارد تلف می‌شود. و اگر شما در این مورد تحقیق بکنید و دید خودتان و بینش خودتان را به‌صورت پیغام بیان کنید احتمال دارد که ما به هم کمک کنیم و بیدار شویم به این‌که کدام لحظه عمر ما تلف می‌شود و کار ما نه پاداش معنوی دارد، نه پاداش مادی، و این‌را هم می‌دانیم که اگر این لحظه از زمینه حضور و هشیاری نظر فکر و عمل نمی‌کنیم و بنابراین مرکز ما من‌ذهنی است آن فکر و عمل ما در بیرون ایجاد درد خواهد کرد و آن شخص و حتی کسانی که با آن شخص همراه هستند نتیجه نخواهند گرفت.

مولانا امروز مطابق اشعاری که خواندیم این موضوع را به‌تفصیل توضیح داده و باز هم ابیاتی در بهتر فهمیدن این نکته می‌خواهیم بخوانیم. خیلی موارد شما می‌توانید پیدا کنید، چه در طول تاریخ، چه در زندگی خودتان که شما زحمتان را کشیده‌اید، وقتتان را گذاشته‌اید، توجه و تمرکزتان را به کار برده‌اید ولی نتیجه نگرفته‌اید. بسا فرمانروایان، فرماندهان، شاهان، خدمات شایسته‌ای کرده‌اند، اما چون از طریق من‌ذهنی و غرور کرده‌اند مردم قدر آن‌را ندانسته‌اند. به‌نظر می‌آید برای به ثمر رسیدن خدمات، یک زمینه افتادگی و حضور در ما که در آن‌جا غرور من‌ذهنی، کبر من‌ذهنی غایب باشد لازم است وگرنه ما کار بی‌مزد می‌کنیم.

بله عجیب است که انسان وقتی با من‌ذهنی فکر و عمل می‌کند یک نیرویی بر ضد خودش ایجاد می‌کند که آن نیرو هرچه‌قدر بالاتر می‌رود بیشتر می‌شود و بالاخره آن نیرو او را از بین خواهد برد و حتی خدمات او را هم از بین خواهد برد. این نکته مهم است هم از نظر فردی، هم از نظر تربیتی و هم از نظر اجتماعی. پس بهتر است که این نکته را ما خوب بفهمیم. ابیاتی که می‌خوانیم مربوط است به دوتا همراه که یکی حقیقتاً شترش را گم کرده بود و دنبال شترش می‌گشت ولی یکی دیگر که نمی‌دانست شترش را گم کرده به تقلید از آن‌یکی دنبال شتر می‌گشت. به‌خیال خودش می‌گفت اگر این شتر پیدا کرد می‌گوئیم شریک هستیم.

بنابراین من‌ذهنی داشت ولی با من‌ذهنی‌اش دنبال یک شتر گم کرده بود، یک عارف بود. و در این داستان متوجه شدیم که در این تمرین‌ها و در این حتی تقلیدها و دنبال آن شتر واقعاً گم کرده رفتن‌ها به یک فضای خالی، فضای عدم در درون خودش رسید و آن موقع آن همراه را رها کرد.



و از آنجا به بعد من دارم می‌خوانم این قصه را. قصه را قبلاً خوانده‌ایم و این قسمت قصه مربوط است به همین کار بی‌مزد و کار بامزد و من امیدوارم که با این تمثیل‌هایی که مولانا می‌زند ما بتوانیم کار بی‌مزد و کار بامزد را تشخیص بدهیم. پس آن صادق می‌گوید که الآن من را داری رها می‌کنی، تا حالا حرمت من را می‌داشتی ولی از حالا به بعد مثل این که می‌خواهی تنها کار کنی. این طوری شروع می‌شود:

گفت آن صادق : مرا بگذاشتی ؟

تا به اکنون پاس من می‌داشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۹)

می‌گوید حالا می‌خواهی من را رها کنی؟ سؤالی است. آن صادق، آن که واقعاً دنبال شتر می‌گشت. تا حالا حرمت و احترام من را می‌داشتی و دنبال من می‌آمدی.

گفت: تا اکنون فسوسی بوده‌ام

وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۰)

آن شخص مقلد، مثل ما الآن شعر مولانا می‌خوانیم، مرتب تکرار می‌کنیم، می‌خواهیم بگوئیم که این کار کار بامزد است، کار بی‌مزد نیست. شما به این برنامه گوش می‌کنید، ابیات مولانا را یاد می‌گیرید، معنی‌اش را می‌فهمید، این‌ها را تکرار می‌کنید. هر دفعه بیت‌ها تکرار می‌شود یک‌خُرده فضا باز می‌شود. گرچه که شما هنوز آن شتر را ندیده‌اید، شتر همان یکتایی است، امتداد خداست که در همه هست. یکی متوجه شده بود دنبالش می‌گشت صادقانه، و این یکی گفت نه من شترم را نمی‌بینم، فکر نکنم گم کردم، ولی حالا که تو شتر گم کردی بهتر است من همراه تو بیام مثل ما که همراه مولانا داریم می‌رویم. می‌گوییم آن شتری که تو می‌گویی ما که نمی‌بینیم ولی حالا ببینیم چه می‌شود ولی در این کار جدوجهد داریم.

گفت: تا اکنون فسوسی بوده‌ام

وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۰)

گفت تا اکنون در افسانه من‌ذهنی بودم. در دید هم‌هویت‌شدگی‌ها بودم و از طمع که همانیدگی‌ها ایجاد می‌کنند در چاپلوسی تو بودم.



این زمان، همدرد تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم به تن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۱)

این لحظه که تو هم متوجه شدی، چون آن فضا را، آن عدم را، آن زندگی را در درون خودم حس کردم که اگر ادامه بدهید و کار کنید یک روزی شتر خودتان را در درون خواهید دید. در طلب حالا دیگر جدا شدم از تو. همراه تو بودم و در واقع به تن به لحاظ هم هویت شدگی به تو چسبیده بودم، دنبال تو می آمدم. الآن دیگر تو تویی، من منم. من شترم را در درون حس می کنم.

از تو می دزدیدمی وصفِ شتر جان من دید آن خود شد چشم پُر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۲)

پس بنابراین وصف شتر را مدت ها ممکن است ما از مولانا بدزدیم که زندگی و زنده شدن به زندگی و بی نهایت شدن، این که انسان باید با گستردگی و فضاگشایی عمل کند این ها را ما از مولانا می گیریم و وصف زنده شدن به زندگی، از جنس خدا شدن را از او می گیریم که این طوری می شود. اما وقتی جان ما در درون آن را حس کند دیگر آن شتر مال خودمان می شود، برای این که زندگی در درون ما خودش را به ما نشان می دهد. آن موقع چشم ما پُر می شود، جان من چشمش پُر شد. آن چشم حرص و طمع متوقف شد.

تا نیابیدم، نبودم طالبش مس کنون مغلوب شد، زر غالبش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۳)

تا در درونم آن یک زندگی را که تو توصیفش می کردی ندیدم طالبش نبودم. الآن دیگر طالب آن یک زندگی هستم، الآن خودم می خواهم کار کنم روی خودم. برای همین است که اگر شما فقط یک بار زندگی را تجربه کنید در درونتان مرکز عدم را، حس امنیت را، قدرت را، هدایت را، و عقل زندگی را دیگر طالبش می شوید. لزومی ندارد که کسی به شما بگوید بیا مولانا بخوان یا روی خودت کار کن، شما دیگر رها نمی کنید. بنابراین هشیاری حضور من از پنجاه درصد بیشتر شد. من الآن می بینم که زر من، دارد ترکیب یا آلیاژ مس و زر را مثال می زند. می گوید من هشتاد درصد یا شصت درصد زر شدم چهل درصد مس.



مس نماد من‌ذهنی و زر یا طلا نماد هشیاری. پس یکجایی می‌شود که دارید روی خودتان کار می‌کنید یکدفعه هشیاری حضور مقذارش، موازنه‌اش با هشیاری جسمی به هم می‌خورد و بیشتر می‌شود، هشیاری حضور غالب می‌شود، آن موقع است که دیگر لزومی ندارد کسی به شما بگوید کار معنوی کن، خودتان رها نمی‌کنید.

سَيِّئَاتِمُ شَدَّ هَمَّهُ طَاعَاتُ، شُكْرُ هَزَلُ شَدَّ فَانِيٍّ وَ جَدُّ اثْبَاتُ، شُكْرُ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۴)

می‌بینید چه قدر شکر را تأکید می‌کند. سَيِّئَاتِ یعنی گناهان من. گناه هم یعنی همانندگی. همانندگی با اجسام، با فکرها و با دردها تبدیل به زندگی شد. الان چون مرکز عدم شد و فضا باز شد این زندگی سرمایه‌گذاری شده در دردها مثل رنجش‌ها و کینه‌ها و همانندگی‌ها دارد آزاد می‌شود. دارد می‌گوید خدا را شکر، یعنی چه؟ یعنی هرکسی باید شکر کند و این همانندگی‌ها دارند آن چیزی را که گرفته بودند، چون شما فضا را باز می‌کنید و زندگی را می‌آورید به مرکزتان، آزاد می‌کنند. اگر با من‌ذهنی عمل می‌کردید نمی‌کردند. هزل شد فانی، یعنی من‌ذهنی که شوخی است، مسخره است، فانی شد. گرچه که ما من‌ذهنی را مسخره نمی‌دانیم، جدی گرفتیم. و آن چیزی که جدی است آن هشیاری عدم ماست، آن اثبات شد، اثبات شد یعنی من به صورت آن بلند شدم، حسش می‌کنم، من‌ذهنی مثل سایه بود، من دیدمش که دارد روشن می‌شود. همین که این روشن شد سایه کمتر شد، روشنایی اثبات شد، شکر. یعنی چه؟ شما شکر کنید. بله.

این آیه قرآن هم مربوط است.

«إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا.»

«مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته انجام دهند، خداوند گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خداوند آمرزنده و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰)

توبه کردن یعنی شناسایی این‌که من از جنس زندگی هستم، فضای گشوده شده هستم، مرکز من باید عدم باشد، حالا همانندگی است، و من از این کار برمی‌گردم، من عذر می‌خواهم، من اشتباه کردم، کسی که به خودش این تلقینات را بکند، کاری به دیگران ندارد. او دارد توبه می‌کند و ایمان می‌آورد. ایمان آوردن یعنی فضا را باز کردن، هشیاری حضور را زیاد کردن، هشیاری جسمی را کم کردن، ایمان آوردن یعنی از جنس خدا شدن، نه این‌که من‌ذهنی را داشته باشی، بگویی که بله، بله،



من قبول دارم، خدا را قبول دارم، دین را قبول دارم، اصول دین را قبول دارم، نه. ایمان آوردن یعنی شروع کردن به این که من ذهنی را کوچک کنی و چراغ حضور را روشن تر کنی، رفته رفته و کارهای شایسته، کنند یعنی خرد زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی بریزد به فکر و عملشان، این کار شایسته است، کار نیک است. اگر کسی فضاگشایی کند، کار نیک بکند، فکر نیک بکند، خدا گناهانشان را به نیکی بدل می کند. این آیه جالبی است که مولانا هم توضیح می دهد. یعنی زندگی، خدا وجود شما را که زندگی زنده است، از همانیگی ها آزاد می کند و خدا آمرزنده و مهربان است. این که ما در تصوراتمان می گویم خدا ما را به این روز انداخته، حالا شما می گوید غلط است یا درست است؟ البته که غلط است.

سَيِّئَاتِمِ چُونِ وَسِيْلَتِ شُدْ بِهَقِّ

پس مَرْنَ بر سَيِّئَاتِمِ هِيچِ دَقِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۵)

دَقِّ یعنی طعنه زدن، نکوهش کردن، پس گناهان من وسیله وصل شدن به حق شد. بنابراین بر گناهان من طعنه نزن. این بیت مهم است. برای این که هرکسی یا خودش یا دیگران مورد نکوهش قرار می گیرد که من چرا این قدر همانیگی دارم، درست است؟ همانیگی مثل غذایی است که آنجا هست، شما اگر فضا را باز کنید، آزاد می شود برای فضاگشایی اولیه. مثل این که واقعاً طرح زندگی این است که آدمها را همانیده می کند و درد ایجاد می کند، آنجا یک غذایی ذخیره می شود، این غذا خود زندگی است و شما با فضاگشایی آن غذا را، آن حضور را، آن فضا را آزاد می کنید و در مدت کوتاهی می توانید مقدار زیادی فضاگشایی کنید و فضای خالی در مرکزتان ایجاد کنید که زندگی بتواند بیاید آنجا به شما کمک کند. هرچه قدر فضا وسیع تر، کمک زندگی به شما بیشتر و جاری شدن آب حیات به چهار بعد شما و برکت زندگی به چهار بعد شما یا زنده شدن شما به زندگی بیشتر.

مَرِ تو را صدق تو، طالب کرده بود

مَرِ مرا جِدِّ و طلب، صدقی گُشود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۶)

پس توجه می کنید، می گوید که یکی حالا به جیتی، از اول فضا را باز می کند. الان این نوجوانانی که واقعاً فضا را می توانند باز کنند، با صدق شروع می کنند. برای این که دست اول زندگی را تجربه می کنند. اگر یک نوجوانی دوازده ساله، چهارده ساله، شانزده ساله، در این سن ها حقیقتاً فضا را باز کند و زندگی را دست اول تجربه کند و من ذهنی غالب نشود، از اول یک مقدار



متوجه زر بشود، از صدق شروع می‌کند، صدق یعنی خود زندگی، یعنی عین زندگی شدن، نه این‌که بروی ذهن تجسم کنی که خدا این‌طوری است، زندگی این‌طوری است، صدق این‌طوری است. ما در ذهن ادای صدق در می‌آوریم، واقعاً که صادق نیستیم. صادق کسیست که فضا را باز می‌کند و عملاً به خدا زنده می‌شود. می‌گوید تو از اول می‌شناختی، به‌خاطر همین تو می‌رفتی، اما مرا جد و طلبم به صدق آورد.

پس دو راه وجود دارد. یا شما واقعاً در درون او را شناخته‌اید، می‌روید، خوشا به حالتان! نه، باید جد و طلب داشته باشید. هرکسی که می‌گوید آقا امروز کار می‌کنم، فردا ناامید می‌شوم، حالا واقعاً این گنج حضور، مولانا سبب نمی‌شود که آدم همسر پیدا کند، خانه‌اش را بزرگتر کند، نمی‌دانم این را بگیرد، جد و طلب ندارد. مخصوصاً هم می‌بینید که امروز مولانا می‌گوید که هرکسی نمی‌تواند متن نامه‌اش را بخواند، کتابش را بخواند، کار بچه‌ها نیست این، گفت طفلان کعب نیست. طفلان کعب هم یعنی بزرگترهایی که با همانیدگی‌ها بازی می‌کنند. مردم جد و طلب ندارند مخصوصاً وقتی می‌آیند به یک جایی که باید عیب‌ها و همانیدگی‌های خودشان را ببینند، در حالی که این عیب‌ها و همانیدگی‌ها مغایر با تصویر ذهنی‌شان است.

این برنامه می‌تواند چالش‌برانگیز باشد برای این‌که مولانا می‌خواهد که شما تحمل دیدن عیبتان که مغایر با تصویر ذهنی‌تان است، داشته باشید. یک عده زیادی فرار می‌کنند. می‌گویند این، آن چیزی نیست که ما می‌خواهیم، برای این‌که ما تحمل دیدن همانیدگی‌ها و دردهایمان را نداریم. ما فکر می‌کردیم بی‌درد هستیم، حالا شما می‌گویید با درد هستیم. ما چه‌طوری تحمل کنیم؟ ما چه‌طوری در شصت‌سالگی، پنجاه‌سالگی قبول کنیم که کار بی‌مزد کرده‌ایم؟ بهتر است همین‌طوری ادامه بدهیم. خوب، برای همین است که شما باید فهرست را ببینید، ببینید ذهنتان چه می‌گوید، بعد حقیقتاً فضاگشایی بکنید، ببینید آنجا چه هست. این چیزی که من می‌گویم درست است؟ اگر در این کار جد و طلب داشته باشید، صدق، خود زندگی، خودش را به شما نشان می‌دهد. این بیت هم خیلی مؤثر است.

زان مزد کار می‌نرسد مر تو را که تو

پیوسته نیستی تو درین کار، گه گهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱)

خیلی‌ها گه‌گه هستند. به این علت مزد نمی‌گیری که پیوسته، هرروز و شاید هرساعت دنبال این مقصود و منظور نیستی که به خدا زنده بشوی. همین که حالت خوب می‌شود می‌روی. حالت بد می‌شود، دوباره پناه می‌آوری به مولانا. آن‌طوری نمی‌شود، باید پیوسته باشی در این کار معنویت، گه‌گاه نمی‌شود. دائماً ما در آن مثلث تغییر نشان می‌دهیم که مداومت می‌خواهد



و این که تعهد به مرکز عدم می‌خواهد و تکرار می‌خواهد، تکرار می‌خواهد.

صِدقِ تو آوَرَد در جُستنِ تو را

جُستَنَم آوَرَد در صِدقیِ مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۷)

این ابیات مهم هستند که می‌خواهیم تشخیص بدهیم که کار بامزد چه هست؟ می‌گوید صِدقِ تو، تو از اول زندگی را می‌شناختی، شترت را می‌شناختی، دنبالش می‌گشتی، اشخاصی هستند که از اول مزه زندگی را چشیده‌اند، متوجه هستند که این شیرهای که از همانیدگی‌ها می‌کشند این مصنوعی است و به آن‌ها آن شادی را، آن خوشبختی را، آن آرامش را نمی‌دهد، و چشیده‌اند که این چه مزه‌ای دارد و می‌خواهند بیشترش کنند. یک عده‌ای نه، نچشیده‌اند، بنابراین واقعاً به‌طور جدی جستجو می‌کنند این را، نه با ذهن، بلکه با فضاگشایی، بلکه با قرین شدن، با بینش و آموزش‌های آدم‌هایی مثل مولانا. پس جستن با جد و جهد می‌گوید مرا به صدق آورد. الان شما با این ابیات متوجه می‌شوید که کار بامزد چه هست، کار بی‌مزد چه هست. جستن را رها کردن، جدیت را رها کردن، ادامه ندادن، و گهگاهی کار کردن این‌ها کار بی‌مزد است. این‌ها شما را به صدق نمی‌رساند. عرض کردم صِدق یعنی عیناً به زندگی زنده شدن. نه توصیف آن در ذهن با من‌ذهنی.

تُخَمِ دولت در زمین می‌کاشتم

سُخْرَه و بیگار می‌پنداشتم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۸)

این بیت می‌تواند در مورد تکتک بینندگان گنج حضور به‌اصطلاح مهم باشد که هر دفعه ابیات مولانا مخصوصاً آن ابیات مهم را شما می‌خوانید و فضا را باز می‌کنید، دارید تخم نیک‌بختی را می‌کارید، دارید کمک می‌کنید به کِشت اول، دارید این کِشت دوم را لق می‌کنید گیاهش را یا می‌کنید. این‌ها همه چیست؟ تخم دولت و برکت و نیک‌بختی را کاشتن است، به کشت اول کمک کردن است. ولی در من‌ذهنی ما این را فکر می‌کنیم سخره و کار بی‌مزد است. یک عده‌ای ممکن است ما را مسخره کنند یعنی چه شعر مولانا را حفظ می‌کنید، تکرار می‌کنید. ولی این سخره و بیگار نیست، بلکه تخم دولت کاشتن است. چرا؟ یک روزی همین‌طوری فضا که گشوده می‌شود گشوده می‌شود، زندگی در درون خودش را به شما نشان می‌دهد، می‌گوید تو، من هستی، زندگی یعنی خدا. بعد می‌فهمید قائم به ذات شدن عملاً یعنی چه. نه این که در ذهن باشی فقط تجسم کنی، آن نه.

آن نَبْد بیگار، کَسبی بود چُست هر یکی دانه که کِشتم صد پُست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۹)

پس آن کار بی‌مزد نبود. این‌که شما این ابیات را می‌خوانید، پیغام می‌نویسید، تکرار می‌کنید، شاید در خانواده جلسه تشکیل می‌دهید، چه می‌دانم پدر و مادر و بچه‌ها با هم گفت‌وگو می‌کنند راجع به معانی این ابیات این‌ها کسبی پر سود است، این‌ها بیگار نیست، کار بی‌مزد نیست. برای این‌که یک دانه را که می‌کارید، یک همانیدگی را که می‌شناسید و ریشه‌کن می‌کنید یک‌دفعه می‌بینید مقدار زیادی فضا باز می‌شود. یک دانه می‌کارید بعد صدتا می‌روید. یک کار برحسب فکر با خرد زندگی می‌کنید یک‌دفعه می‌بینید زد پنجاه جای شما را درست کرد، رابطه‌تان عوض شد. یک عمل بدون کبر و غرور با افتادگی من‌ذهنی انجام می‌دهید یک‌دفعه می‌بینید رابطه‌تان با همسرتان عوض شد. اه! این همه کوشش کردم من، این همه طلا خریدم، این همه نمی‌دانم خانه خریدم، چرا پس درست نشده بود، یک‌دفعه با افتادگی یک کاری کردم گرفت. بله دارد همین را می‌گوید دیگر،

دزد سوی خانه‌یی شد زبردست چون درآمد، دید کان خانه خود است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۰)

می‌گوید یک دزدی پنهانی رفت به خانه‌ای دزدی کند. یک‌دفعه خوب که نگاه کرد، متوجه شد که خانه خودش هست. یعنی چه؟ یعنی ما مرتب می‌دزدیم از خانه خودمان که این فضای یکتایی‌ست. ما از خدا می‌دزدیم، مرتب می‌دزدیم می‌دزدیم، یک‌جایی وقتی فضا را به اندازه کافی باز می‌کنیم می‌بینیم، اه! این‌جا خانه خودمان است، این‌جا فضای یکتایی‌ست، ما این‌جا بودیم اصلاً. معنی‌اش این است که ما دائماً از خانه خودمان می‌دزدیم. حالا که فهمیدیم خانه خودمان است دیگر نمی‌دزدیم. نمی‌دزدیم یعنی چه؟ برمی‌داشتیم آن زندگی را یا ذخیره می‌کردیم به‌صورت درد یا سرمایه‌گذاری می‌کردیم در همانیدگی‌ها و از طریق آن‌ها جهان را می‌دیدیم و از جهان زندگی می‌خواستیم و درواقع دزدیدن یعنی زندگی را به مسئله و به مانع و به دشمن تبدیل کردن، به درد تبدیل کردن. خوب الآن که می‌گویید که این‌جا خانه خودمان است برای چه دزدی کنیم؟ برای چه درد ایجاد کنیم. توجه می‌کنید.



گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد

با درشتی ساز، تا نرمی رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۱)

گرم باش یعنی از جنس زندگی باش، از جنس ارتعاش شادی باش، برکت زندگی را بیاور، توجه می‌کنید، از جنس عشق باش، حس زیبایی بکن، شاد باش، گرم باش، الآن که در من‌ذهنی هستی سرد هستی. هر موقع فضاگشایی می‌کنیم برکت زندگی می‌آید گرم می‌شویم، هر موقع می‌بندیم سرد می‌شویم. می‌گوید نبند، باز کن فضا را تا گرمی زندگی بیاید. در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز کن، با درشتی و چالش این لحظه بساز. بساز یعنی فضا باز کن تا نرم بشوی، تا این فضای گشوده‌شده در درونت باشد، اتفاقات در تو می‌افتند، اگر تو به اندازه کافی فضا را باز کرده باشی نرم شدی. شما آدم‌هایی دیدید که با نرمش با همه اتفاقات و چالش‌ها برخورد می‌کنند، تأمل می‌کنند، نمی‌پرند، ناراحت نمی‌شوند، فوراً دپرس نمی‌شوند، استرسی نمی‌شوند، نمی‌دانم عصبانی نمی‌شوند. بعضی‌ها می‌شوند، تا یک همانندگی به‌خطر می‌افتد منقبض می‌شوند. بله این دو بیت را قبلاً خواندیم که شاید خواندنش مفید باشد. می‌گوید:

گر می‌خود را دگر جا خرج کردی ای جوان

هر که آن‌جا گرم باشد، این‌طرف باشد زحیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

گرمی با سردی و سردی با گرمی

چون‌که آن‌جا گرم بودی، سردی این‌جا ناگزیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

می‌گوید می‌زندگی را در من‌ذهنی خرج کردی ای جوان. هرکسی گرم من‌ذهنی باشد آن‌جا مشغول باشد، این‌طرف، طرف خدا سرد است پر از درد است. اگر در من‌ذهنی گرم هستی، این‌ور سرد هستی. اگر این‌ور گرم هستی، فضا باز می‌کنی، آن‌ور سرد هستی بی‌میل هستی. ببینید که کجا گرم هستی کجا سرد هستی. هر جا که گرم هستی تو زندگی‌ات را آن‌جا داری خرج می‌کنی. تو اگر مرتب مانع ایجاد می‌کنی، مسئله می‌سازی، دشمن می‌سازی، درد می‌سازی، درد پخش می‌کنی، در من‌ذهنی گرم هستی. بنابراین در طرف فضاگشایی و تبدیل شدن سرد هستی. برعکس هم درست است. این‌ور اگر فضاگشایی می‌کنی، زندگی‌ات را گرم می‌کنی، نرم می‌شوی حتماً در فعالیت‌های من‌ذهنی در مسئله‌سازی، در مانع‌سازی سرد هستی.

آن دو اَشْتَر نیست، آن یک اَشْتَر است

تَنگ آمد لفظ، معنی بس پُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۲)

می‌گوید زندگی یکتاست. دو تا اشتر نیست دو تا اشتر نیست. ابتدا ما هرکدام دنبال زندگی خودمان می‌گردیم، فکر می‌کنیم هرکسی خدای خودش را دارد. نه یک خدا هست. شما حتی ادیان را می‌بینید خداهای مختلف تعریف می‌کنند. می‌گویند خدای این دین این است خدای آن دین بهتر است، معنی نمی‌دهد این‌ها. یک خدا هست و در درون همه آن یک دانه زندگی‌ست. منتها وقتی بیدار می‌شویم به آن، یک‌دفعه همان یک زندگی را در همه چیز و انسان‌های دیگر هم شناسایی می‌کنیم. می‌بینیم که راه نجات ما همین یافتن شتر درونمان است، وقتی پیدا می‌کنیم می‌بینیم که این یک شتر است، این در همه دارد کار می‌کند، همه به آن زنده‌اند، همه به آن زنده بشوند ما نجات پیدا می‌کنیم، همدیگر را نمی‌کشیم.

می‌گوید که با لفظ نمی‌شود گفت. اما اگر زنده بشوی به آن خیلی پر و گویاست. بله دیگر، فرق دارد که بنشینیم این‌جا در ذهن توصیف کنیم که خدا چه‌جوری‌ست؟ زندگی چه‌جوری‌ست؟ به آن زنده بشویم چه‌جوری‌ست؟ توصیفی کار کنیم. یک موقعی هست که شما وقتی به آن زنده می‌شوید و فضا را باز می‌کنید، دیگر لزومی ندارد ما توضیح بدهیم. اما لفظ رساننده معنا نیست، ذهن ضعیف است، هم‌ااش توصیف است. اما وقتی به معنا می‌رسیم، به زندگی می‌رسیم پر است برای این‌که تو حسش می‌کنی، زنده می‌شوی، عمق پیدا می‌کنی، دست اول حس می‌کنی، زنده هستی، دیگر لزومی ندارد ما به شما توضیح بدهیم. بله پس یک شتر بیشتر نیست. متأسفانه بعد از پیدا کردن آدم متوجه می‌شود و هرکسی هم باید در درون خودش آن شتر را پیدا کند. وقتی پیدا می‌کند از دیگران جدا می‌شود و دوباره می‌پیوندد. الآن ما می‌گوییم این آدم دشمن من است، آن دوست من است، برای این‌که این مثل من فکر می‌کند دوست من است، آن یکی دشمن من است واقعاً ضد من فکر می‌کند، باوره‌ایش عکس من است، آن دیگر از بین می‌رود. چون با آن یک زندگی زنده شدن این‌قدر پر است، این قدر عمق دارد، این قدر زنده است که ما می‌فهمیم که باورها متفاوت باشد، آداب و سنن متفاوت باشد، رنگ متفاوت باشد هیچ اهمیتی ندارد.

لفظ در معنی همیشه نارسان

زآن پیمبر گفت: قَدْ كَلَّ لِسَانَ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۳)



می‌گوید که ذهن و فکرها نمی‌توانند معنا را رسان باشند یعنی رساننده معنا باشند. ما هرچه هم که با ذهن داریم تعریف می‌کنیم شما باید این را بگیرید این قدر بخوانید تا به آن زندگی زنده بشوید. توصیف هم تا یک جایی مؤثر است، بعد از آن باید فضا را باز کنید زنده بشوید. برای همین می‌گوید که پیغمبر فرمود که به اصطلاح زبان رسا نیست. این حدیثی است که همین زیر است.

«مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِصِفَاتِهِ طَالَ لِسَانُهُ وَ مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِذَاتِهِ كَلَّ لِسَانُهُ»

«هر که خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود و هر که خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خموش گردد.»

(حدیث)

هرکه خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود، هم‌ا‌ش حرف می‌زند. و هرکه خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خموش گردد. توجه می‌کنید! این را حضرت رسول فرموده‌اند. چه‌طور ما عمل نمی‌کنیم؟ پس معلوم می‌شود که ما خدا را فقط در ذهن می‌شناسیم که این همه حرف می‌زنیم. اگر به ذاتش زنده می‌شدیم، زبانمان خاموش می‌شد. پس انسان‌ها شتر را در درونشان بشناسند یعنی همان یک زندگی را، دیگر زبانشان خاموش می‌شود و به زندگی زنده می‌شوند.

نُطْق، اَسْطُرْلَاب باشد در حساب

چه قَدَر داند زِ چرخ و آفتاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۴)

می‌گوید: این حرف زدن مثل آن ابزار اسطرلاب است که ارتفاع ستارگان و آفتاب و این‌ها را اندازه می‌گیرد.

اَسْطُرْلَاب وسیله‌ای است که برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان و مشخص کردن مکان آن‌ها به کار می‌رود.

می‌گوید: یک اسبابی که گذاشته‌ای روی زمین و می‌خواهی ارتفاع ستاره را اندازه بگیری، این در مورد ستاره چه می‌داند؟ بنابراین ذهن ما هم که دارد توصیف خدا را می‌کند راجع به خدا چه می‌داند؟ همان قدر که آن اسباب می‌داند. هیچی! مخصوصاً که این یک چرخ و آفتاب دیگری باشد. این‌که ما می‌گوییم فضا را باز می‌کنید و یک آفتابی در درون ما طلوع می‌کند و عشق و خرد را به جهان می‌تاباند، اگر شما عملاً به آن زنده نشوید و در ذهن به توصیف آن بپردازید، توصیف آن چه‌چیزی درباره‌ی آن آسمان بی‌نهایت وسیع و خورشید می‌داند؟ شما باید آسمان بشوید و بتابید که بدانید یعنی چه.

خاصه چرخي کين فلک زو پَره‌ای است

آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۵)

مخصوصاً ما راجعه آسمانی صحبت می‌کنیم که این کائنات از او یک پَره کوچک است. یک کره کوچک است. و این آفتاب ما درمقابل آن آفتاب ذره‌ای بیش نیست. یعنی آن چیزی که ما باید زنده بشویم آن خیلی خیلی مهم‌تر و وسیع‌تر از این چیزهایی است که ما با ذهنمان تجسم می‌کنیم.

دوباره راجعه کار بی‌مزد از جای دیگری از مثنوی می‌خوانم. این دفعه از دفتر دوم بیت ۴۶۵ می‌گوید:

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه

وجه نه و کرده تحصیل وجوه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۵)

در من‌ذهنی به‌اندازه یک کاه زندگی برای ما حاصل نشده است اما حرصمان اندازه کوه است. **قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه**، وجه نه، درآمد زندگی ندارد. هیچ زندگی ندارد. اما همانندگی تا می‌تواند دارد. هزاران تا همانندگی و انباشتگی در مرکزش هست ولی یک متقال هم زندگی ندارد. این یعنی کار بی‌مزد. ما باید یکجایی بفهمیم که این چیزها را جمع کردن و در مرکزمان گذاشتن، و حرص آن‌ها را زدن زندگی نمی‌آورد.

ای مُیَسّر کرده ما را در جهان

سُخره و بیگار، ما را وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۶)

مُیَسّر کردن یعنی ممکن ساختن مقدور ساختن. داریم به خدا می‌گوییم. خدایا تو ما را به سُخره و بیگار انداختی. به کار بی‌مزد وادار کردی. ما را از این وضعیت رهایی بخش. خوب این را می‌گوییم اگر واقعاً می‌گوییم باید فضاگشایی کنیم و بدانیم که این من‌ذهنی هر کاری می‌کند، هر فکری می‌کند، هر عملی می‌کند، کار بی‌مزد است. ما در من‌ذهنی خودمان را مسخره کرده‌ایم. امروز گفت این ننگ است. انسان دسترسی داشته باشد به خردی که واقعاً به او کمک می‌کند و همین لحظه بتواند از آن استفاده کند با بله گفتن به اتفاق این لحظه ولی با ستیزه و قضاوت من‌ذهنی تخم خار یا درد می‌کارد. از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کند.

طعمه بنموده به ما، وآن بوده شست

آنچنان بنما به ما آن را که هست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۷)

پس می‌گوید: ما متأسفانه زندگی را ندیدیم. ما همانیدگی‌ها را دیدیم، و فکر کردیم در آن زندگی هست. و آن دام بوده است. مثل قلاب ماهیگیری بوده است. ماهی بودیم که گیر افتادیم. حالا خدایا این همانیدگی‌ها را و ارزش آن‌ها را به ما آن‌طور نشان بده که هست. یعنی با دیدن ذهنی ما در همانیدگی‌ها و دردها زندگی می‌بینیم. یک سبک زندگی مخربی پیدا کرده‌ایم. می‌شود ما همانیدگی‌ها و اثرات آن را آن‌طور که هست ببینیم؟ چه‌جوری هست؟ وقتی که برحسب آن‌ها می‌بینیم و فکر و عمل می‌کنیم، حتماً خرابکاری می‌کنیم. وقتی از طریق فضای گشوده‌شده و عدم می‌بینیم، موفق می‌شویم. کار بامزد می‌کنیم. این هم حدیث است.

«اللَّهُمَّ ارِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ.»

«خداوندا پدیده‌ها را آن‌گونه که هستند به ما بنما.»

(حدیث)

بله. واضح است معنی‌اش دیگر. یکی از پدیده‌ها اتفاق این لحظه است. شما می‌دانید که اتفاق این لحظه به وسیله اراده خدا درست می‌شود. و مناسب‌ترین اتفاق و پدیده برای ما است. آن‌گونه که هستند به ما نشان بده شما اتفاق این لحظه را یک پدیده آزادکننده نه که پدیده‌ای ما را آزاد می‌کند، یک ابزاری است که ما با ذهنمان می‌شناسیم و شناختش هم راحت است، و در اطرافش اگر فضاگشایی کنی آن فضای گشوده‌شده به ما کمک می‌کند. پس ما اتفاق این لحظه را پدیده‌ای می‌دانیم که خوب است. ولو این‌که یک اتفاق چالش‌برانگیز باشد از نظر ذهن ما. یعنی بد باشد. ذهن ما می‌گوید: این بد است، این هم بد است، این هم بد است. ولی شما بد نمی‌بینید الآن. الآن می‌گویید این اتفاق آمده من را آزاد کند. پدیده‌ها را من آن‌طور که آمده و برای چه آمده چگونه آمده کی فرستاده، می‌بینم. نه آن‌طور که ذهنم نشان می‌دهد.

این بیت هم از دفتر ششم برایتان بخوانم. بیت ۲۳۲۹ که این بیت و بیت بعدی که می‌خوانم مهم هستند.

چون الف چیزی ندارم، ای کریم

جز دلی دل‌تنگ‌تر از چشم میم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)



چهجوری خداوند پدیده‌ها را به ما نشان می‌دهد؟ این‌طوری نشان می‌دهد از زبان مولانا. می‌گوید نگاه کن این من‌ذهنی یک پدیده است. یک حادث است. من‌ذهنی واقعاً یک اتفاق است. یک وضعیت است. که از چیز ساخته شده است و آن چیز سازنده‌اش هم فکر است، اما ما مثل الف لخت هستیم. ما به‌عنوان امتداد خدا و هشیاری قائم به ذات می‌دانیم که نمی‌توانیم چیزی داشته باشیم. شما این را قبل از آمدن و بعد از این‌که می‌میریم نسبت به جسم تصور کنید که ما نمی‌توانیم چیزی ببریم و چیزی هم نیاورده‌ایم به این‌جا. یک چیزی که به اصطلاح غلط دیده می‌شود این است که در این فاصله آمدن به این جهان و ترک کردن، ما فکر می‌کنیم چیزی داریم. این‌که مالکیت یک چیزی به اسم ما است در من‌ذهنی به‌عنوان من‌ذهنی ما می‌گوییم این را داریم و می‌تواند ما را خوشبخت کند. و ما می‌توانیم از آن زندگی بخواهیم.

این‌که می‌گوید خداوند پدیده‌ها را آن‌طوری که هست به ما نشان بده این است که شما بدانید هیچ‌چیز ساخته‌شده در این جهان که ذهن به ما نشان می‌دهد، نمی‌تواند به ما زندگی بدهد چون ما خود زندگی هستیم. الف هستیم. الف به چیزی نباید بچسبید. لخت است. ای خداوند، ای کریم من الآن فهمیدم مثل الف هستم. من نمی‌توانم غیر از تو چیز دیگری داشته باشم تو را هم ندارم. عین تو هستم. ما خدا را نداریم چهجوری می‌توانیم خدا را داشته باشیم! ما خودش هستیم. باید به خودش زنده بشویم. اما پدیده من‌ذهنی یک وضعیت ساخته شده از فکر است که دلی تنگتر از چشم دارد. چشم میم دارد. میم که می‌نویسی چشمش خیلی تنگ است. یعنی هم دلتنگیم، هم خسیسیم، دید کم‌یابی داریم.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عَنا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

خوب خداوند آن‌طور که وضعیت‌ها هستند و من خودم هستم به ما نشان بده. دارد نشان می‌دهد دیگر مولانا. دارد می‌گوید: تو الف هستی. و دنبالش این بیت را می‌آورد. می‌گوید که: من پس فهمیدم هیچی ندارم. من در جهان چیزی ندارم که من را خوشحال کند، خوشبخت کند. پدیده‌ها را آن‌طور که هست به ما نشان بده این است این من‌ذهنی که یک وضعیت است دل خوش کرده به یک‌سری داشتن‌ها و بودن را با داشتن یکی گرفته است. بودن یعنی قائم به ذات بودن. بودن همیشه هست، داشتن، یعنی داشتن چیزهای آفل. من الآن می‌فهمم و عمیقاً درک می‌کنم؛ یعنی شما می‌گویید؛ که من از چیزهای داشتنی نمی‌توانم زندگی بگیرم و مثل الف هستم چیزی نمی‌توانم داشته باشم و هیچ‌چیز ندارم که احوال من را خوب بکند.



پس بنابراین، با این شناسایی می‌گویید که: خیلی خوب من از همسر یا از همسر آینده‌ام می‌خواستم من را خوشبخت کند این قدر در بهدر دنبال یکی می‌گشتم من را خوشبخت کند، نمی‌تواند بکند. حالا اگر به عشق زنده شدم به وسیله عشق، آن یک شتر، آن یک زندگی، روی خودم قائم می‌شوم، آن یک زندگی را در یک مرد، یک زن دیگر می‌شناسم، وقتی این شناسایی شدید شد پس ما داریم عاشق هم می‌شویم. نه که من این را می‌خواهم این را کی دارد؟ آن آقا یا خانم دارد، پس من عاشق شدم! این عشقِ ذهنی است. شما به خاطر همانیدگی‌ها عاشق می‌شوید. نتیجه؟ شکست. من هیچ چیز ندارم حال من را خوب کند. که این حال خراب من و صد درد من و هزار درد من از این توهم من‌ذهنی است که فکر می‌کند دارد. پس من الآن می‌فهمم این طوری که این من‌ذهنی من فکر می‌کند یا من به عنوان زندگی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم که چیزها می‌توانند به من خوشبختی بدهند، سلامتی بدهند، برکت بدهند، زندگی بدهند، وجود بدهند، چون حس وجود از چیزها می‌آید، غلط است. من اصلاً زنده‌ام به زندگی حس وجود را از آن می‌گیرم.

بله. اجازه بدهید این چند بیت هم بخوانم که:

«ترسانیدن شخصی، زاهدی را کم‌گری تا کور نشوی.»

پس یک کسی زاهدی را می‌ترساند که کمتر گریه کن تا کور نشوی.

زاهدی را گفت یاری: در عمل

کم‌گری تا چشم را نآید خلل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۵)

یک من‌ذهنی به یک کسی روی خودش کار می‌کرد گفت که: کمتر گریه کن، کمتر فضا را باز کن، کمتر روی خودت کار کن، تا چشم من‌ذهنی‌ات کور نشود. یعنی این قدر که تو روی خودت کار می‌کنی بالاخره مثل ما نخواهی دید.

گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال

چشم ببند یا نبیند آن جمال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۶)

کسی که روی خودش کار می‌کرد گفت که: از دو حال بیرون نیست، یا چشم من جمال خدا را می‌بیند یا نمی‌بیند. و الآن می‌خواهد بگوید که: اگر نبیند کور بشود بهتر است و اگر ببیند چیزی از من کم نمی‌شود.



گر ببیند نورِ حق، خود چه غم است؟

در وصالِ حق، دو دیده چه کم است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۷)

اگر می‌گوید: نور خدا را ببیند چه غم دارد؟ چه غم داریم ما؟ اگر ما فضا را باز کنیم و عدم در مرکز ما باشد دائماً خود زندگی، خدا، به ما عقل بدهد، حس امنیت بدهد، قدرت بدهد، هدایت بدهد و عشق بدهد و شادی بدهد و صبر بدهد، ما چه، چه غمی داریم؟ وقتی به حق واصل می‌شویم این دو دیده‌ ما، دید ما چه چیزی کم دارد؟ هیچ چیز.

ور نخواهد دید حق را گو: برو

این چنین چشمِ شقی گو: کور شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۸)

و اگر من نتوانم خدا را ببینم و شما می‌دانید که باید فضای درون را باز کنید که او را ببینید، در این صورت چشمان من به چه درد می‌خورد؟ چشم حسّی؟ خوب بهتر است برود کور بشود. چرا؟ شما می‌دانید این دید حسّی و قضاوت‌های ما به ما ضرر می‌زنند. امروز خواندیم گفت: اگر نمی‌توانی تو مالکِ خودت باشی در اتّقا بهتر است که هنر نداشته باشی. اگر یک فضیلتی داریم، یک هنری آموختیم، یک کاری بلدیم، فکر می‌کنیم با این حسّ برتری به بقیه می‌کنیم ولی خرد زندگی به آن نمی‌ریزد، خوب این هنر به چه درد می‌خورد؟ این فضیلت به چه درد می‌خورد؟ موقعی به درد می‌خورد که ما صاحبِ خودمان باشیم. صاحب خودمان باشیم یعنی همانیده با آن نشویم. اگر همانیده بشویم نبودنش بهتر است برای این که دارد ضرر می‌زند. شما نگاه کنید که این علمی که همانیده بودیم در خدمت تخریب قرار گرفته است، شما بفرمایید بمب اتمی را چه کسی درست کرده است؟ یعنی چه که ما یک چیزی درست کنیم که میلیون‌ها نفر را یکجا بگشد، این یعنی چه؟ این علم خدا بوده است؟ نه؟ علم در خدمت من‌ذهنی بوده است. اگر بلد نبودیم بهتر نبود؟ حتماً بهتر بود.

غم مخور از دیده، کان عیسی تو راست

چپ مرو، تا بخشدت دو چشم راست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۹)

می‌گوید: تو نگران دیدن نباش برای این که مسیح دائماً با تو است. شما فضا را باز کن نگران نباش، که چه می‌شود. شما نکو که این زندگی که من چیدم مثل پارک و به من استرس می‌دهد، غم می‌دهد، این جور دیدن این جور سبک زندگی را از



دست بدهم بدبخت می‌شوم، نه نمی‌شوی. شما با دید جنگل ببین برای این‌که این عیسی یا عیسا، این فضای گشوده‌شده، چشم دارد، عقل دارد. چپ مرو، یعنی با من‌ذهنی نبین. تا بخشدت دو چشم راست، یعنی خداوند دو چشم عدم‌بین به تو بدهد. ولی ما چپ می‌رویم! تا تکان می‌خوریم یک چیزی می‌آید مرکزمان، یک درد می‌آید مرکزمان.

عیسی روح تو با تو حاضر است

نصرت از وی خواه، کو خوش ناصر است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۰)

عیسی روح ما همین خاصیت عدم‌بینی ما است. من مرتب می‌گویم به آسمان نگاه می‌کنی کلاغ را می‌بینی فضای اطرافش را هم می‌بینی. کلاغ را این چشم حسی می‌بیند، فضا را چه می‌بیند؟ همین عیسی روح ما است. که بچه هم می‌تواند از آن استفاده کند. حرف‌های من را با گوش حسی‌ات می‌شنوی. تازه گوش حسی‌ات که می‌شنود با آن برکت با آن نیروی زندگی می‌شنود، آن نباشد نمی‌شنود. ببینم مرده هم می‌شنود؟ نه نمی‌شنود. چون برو با مرده هی حرف بزن، نمی‌شنود که. پس انسان با آن نیروی زندگی، حتی با گوش حسی‌اش می‌شنود. نه تنها گوش حسی با آن می‌شنود بلکه در فضای گشوده‌شده آن عدم را می‌بیند سکوت هم می‌شنود. این‌که ما هم سکوت را می‌شنویم هم صدا را می‌شنویم، واقعاً این عیسی روح ما است که همیشه حاضر است با ما. چه‌طور همیشه حاضر است از آن استفاده نمی‌کنیم؟ ببینید، به ما می‌گوید: نصرت از وی خواه. این کار با مزد است. این لحظه شما می‌خواهی از چه کسی یاری بگیری؟ چه نیرویی شما را پیروز خواهد کرد؟ آن نیروی سکوت‌شنو و عدم‌بین ما که در این‌جا می‌گوید این کمک‌کننده خوبی است.

که در آن دم که ببری زین معین

مبتلی گردی تو با بئس‌القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

در آن دمی که از این روحی که در ما حاضر است و کمک‌کننده خوبی است ببری دچار بئس‌القرین می‌شوی، یعنی من‌ذهنی می‌شوی، یعنی بدترین همراه می‌شوی، بدترین پدیده می‌شوی. توجه بکنیم من‌ذهنی برای بقا است، ابتدا برای حس جدایی، یاد گرفتن جدایی و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها، هشیاری جسمی داشتن، فرق بین خود و دیگران گذاشتن، لازم است ولی من‌ذهنی برای شناخت خدا غلط است، برای شناخت اصل خود غلط است. من‌ذهنی یک تصویرسازی است یک انعکاس است، یکی از پدیده‌هایی است که روح ما، هشیاری ما، ایجاد می‌کند. مثل این‌که مثلاً هشیاری ما هزاران‌تا ابزار دارد یا زندگی



هزاران جور می‌تواند ابزار درست کند، یکی از آن‌ها همین من‌ذهنی است. ولی من‌ذهنی و فکر کردن در ذهن برحسب همانندگی‌ها همه‌چیز نیست که. این هم یک ابزاری است برای کمک به ما، برای این‌که در این جهان زندگی کنیم. ولی می‌تواند زندگی را بشناسد؟ نه. ولی ما استفاده می‌کنیم برای شناخت خدا، برای شناخت اصلمان، برای ایجاد رابطه با هم‌دیگر. و فهمیدن این‌که این پدیده، این حادث، این چیزی که تازه ساخته شده، پس از یک مدتی مخرب می‌شود، خیلی آسان است. و اگر شما شخصاً بشناسید دیگر دم‌به‌دمش نمی‌گذارید، آنصورتاً را رعایت می‌کنید.

لیک بیگار تن پر استخوان بر دل عیسی منہ تو هر زمان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۱)

یا بر دل عیسی منہ تو هر زمان. اما بیگار این تن پر از همانندگی را تو بر دل هشیاریات نگذار. یعنی ما در من‌ذهنی با توجه به این‌که فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم، ما روحمان را، هشیاریمان را، امتداد خدا را به کار بی‌مزد واداشته‌ایم از طریق استخوان‌ها یعنی همانندگی‌ها که این استخوان‌ها را ما به‌صورت استخوان یا همانندگی بلند می‌کنیم، زنده می‌کنیم، به آن نیروی حرکت می‌دهیم که آن‌ها زندگی ما را خراب می‌کنند. پس در مرکزمان باید مسیح باشد، خود هشیاری باشد نه همانندگی‌ها.

همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۲)

همان قصه‌ای که همین الان خواندم که به عیسی می‌گفت: تو بیا استخوان‌ها را زنده کن ببینیم چه می‌شود و می‌گوید: ما این را توضیح دادیم برای راستان یعنی این قصه را فقط با فضاگشایی می‌شود فهمید. کسی که به صدق زنده هست می‌شود این را گفت و آن می‌فهمد. اگر بخواهی با من‌ذهنی بفهمی باز هم نمی‌شود.

زندگی تن، مجو از عیسی‌ات کام فرعونی خواه از موسی‌ات (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۳)

می‌گوید: تو از امتداد خدا خواه که بیاید مثل من‌ذهنی زندگی کند. امتداد خدا و خدا را باید به این کار بی‌مزد وابداریم ما که بگوییم بیا در من‌ذهنی ما برحسب پول بلند شو و خودت را با یکی دیگر مقایسه کن بگو من برترم؟ یعنی خدا را ما باید



به این کار واداریم؟ این درست است؟ یا باید باز بشویم به او زنده بشویم؟ همین را می‌گوید.

زندگیِ تن، مجو از عیسی‌ات کام فرعونى مخواه از موسی‌ات (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۳)

موسی و عیسی همین یک هشیاری و امتدادِ خدا هستند. می‌گوید: تو از موسی نخواه بیاید کام فرعونى بگیرد. در من ذهنی ما کام می‌گیریم مثلاً ما انتقام می‌گیریم. انتقام کام فرعونى است. امروز هم بیتش را خواندیم گفت: به هرچه می‌بافت فرعون، پنبه می‌شد. کام فرعونى، هر کامی که در ذهن ما برحسب همانندگی‌ها می‌گیریم که من بهتر از تو هستم، من دانشمندتر از تو هستم، آن چیزهایی که به من متعلق‌اند آن‌ها بهترند، این‌ها و به نتیجه رساندن آن‌ها و قبولاندن آن‌ها به یک عده‌ای، این‌ها کام فرعونى‌اند. ببینید چه چیزی خوشایند ما است در من ذهنی؟ کام فرعونى است. می‌گوید: تو امتداد خدا را وادار نکن به کام فرعونى، اصلاً دوست ندارد آن. یعنی چه؟ یعنی ما به‌عنوان هشیاری آن کارهایی که در من ذهنی می‌کنیم غلط است، اصلاً ما به‌عنوان زندگی این‌ها را دوست نداریم.

بر دل خود کم نه اندیشه‌ معاش عیش، کم نآید، تو بر درگاه باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۴)

به مرکزِ خودت، دل خودت اندیشه‌ معاش را نگذار. این قدر فکرهای همانیده نکن. چه می‌شود؟ خدایا من فلان چیز را به‌دست می‌آورم؟ به‌دست نمی‌آورم؟ من همسر پیدا می‌کنم از آن خوشبختی بگیرم؟ یا نمی‌کنم؟ پس این چیزها را من به‌دست نیاوردم چه می‌شود؟ من اگر کام فرعونى نگیرم چه می‌شود؟ بله؟ می‌گوید: زندگی کم نمی‌آید، شادی کم نمی‌آید، خوشبختی کم نمی‌آید. تو فضا را باز کن در درگاه خدا باش. بله همین آیه خیلی جالب است. می‌گوید: انسان باید وصل باشد.

«وَأْمُرْ أَهْلَكَ بِالصَّلَاةِ وَاصْطَبِرْ عَلَيْهَا ۖ لَا تَسْأَلُكَ رِزْقًا ۖ نَحْنُ نَرْزُقُكَ ۗ وَالْعَاقِبَةُ لِلتَّقْوَى.»

«کسان خود را به نماز فرمان ده و خود در آن کار پای بفشار. از تو روزی نمی‌خواهیم. ما به تو روزی می‌دهیم. و عاقبت

خیر از آن پرهیزگاران است.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۳۲)



یعنی ما باید مرتب همدیگر را به فضاگشایی و حضور و صبر دعوت کنیم. نماز در این جا یعنی وصل شدن به خداوند و باید بفهمیم که خداوند از ما روزی نمی‌خواهد و به ما روزی می‌دهد. قبلاً هم خواندیم. قبلاً خواندیم که بله خداوند می‌گوید که:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

چیزی من از شما نمی‌خواهم و پرهیزگاران آن کسانی هستند که این جا نگاه کنید، آن‌هایی که در درگاه هستند، آن‌هایی که حاضر هستند، آن‌هایی که فضا را می‌گشایند، آن‌هایی که عیسی را، هشیاری خودشان را وادار نمی‌کنند به زندگی تن، زندگی من‌ذهنی، به خفت من‌ذهنی، آن‌هایی که موسی خودشان را همین هشیاری خودشان را، زندگی خودشان را مجبور نمی‌کنند به کام فرعون، فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها، کام خواستن از همانیدگی‌ها، خوشبختی برحسب همانیدگی‌ها، زندگی خواستن از همانیدگی‌ها.

این بدن، خرگاه آمد روح را

یا مثال کشتی مر نوح را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۵)

می‌گوید: این فرم ما، بدن ما و چهار بعد ما به‌طور کلی مثل یک چادر است برای روح ما. پس این مغز ما، این بدن ما، این توانایی فکر کردن ما، این خاصیت که وقتی فکرهای ما به بدن ما اعمال می‌شوند هیجان به‌وجود می‌آید به‌طور کلی سیستم تنی ما یک پایگاهی است که روح به آن سوار شده، این‌طوری نیست که روح ما در خدمت این خرگاه باشد. یک چادر را درست می‌کنند تا ترکمن برود در آن زندگی کند. الان پایین هم می‌گوید. کشتی را درست می‌کنند تا نوح سوار بشود. نه این‌که کشتی سوار نوح بشود و ترکمن نوکر خرگاه باشد که پایین می‌گوید.

ثُرک چون باشد، بیابد خرگهی

خاصه چون باشد عزیز درگهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۶)

می‌گوید که اگر ثُرک، ترکمن باشد، ترکمن باشد یعنی چه؟ اگر شما از جنس زندگی باشید مطمئن باشید که چادر پیدا می‌کنید یعنی تن پیدا می‌کنید، خرگاه پیدا می‌کنید. اصلش این است که ترکمن باشید. در این جا ترکمن معادل یا نماد انسان زنده به



حضور است. می‌گوید: به فکر چادر نباش. اول ترکمن شو. تا ترکمن شدی، به زندگی زنده شدی وسایل بیرونی زندگیاات می‌آید. مخصوصاً هم ترکی که، ترکمنی که عزیز درگاه باشد یعنی ما به‌عنوان انسان گرمی داشته شده‌ایم. و این بیت

تاج گَرَمناست بر فرقِ سرت

طوقِ اَعطیناک آویزِ برت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

یعنی تاج پادشاهی گَرَمنا که می‌گوید خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود بر فرقِ سرِ ما است و آویز بخشش بی‌نهایت فراوانی در ما هست یعنی این طوق، طوق بی‌نهایت فراوانی از ما آویزان است، از برِ ما. پس ما اول باید ترکمن بشویم. ترکمن که شدیم یعنی به زندگی زنده شدیم چادر خودش پیدا می‌شود. زندگی زنده شدیم نباید فکر کنیم که این چهار بعد ما چه‌جوری می‌شود. اتفاقاً این چهار بعد ما بهترین حالت را پیدا می‌کند برای این‌که ما یک ریشه داریم این چهار بعد ما یواش‌یواش جامد می‌شود و به هم بافته می‌شود پس بنابراین ریشه ما بی‌فرمی است، وصل به زندگی است، از آن‌جا ما می‌آییم بالا، بعد تن پیدا می‌شود، فکر پیدا می‌شود، هیجان پیدا می‌شود، جان پیدا می‌شود، و این چهارتا به هم بافته‌اند، روی هم اثر می‌گذارند ولی تغذیه‌شان از آن ریشه حضور است. از آن فضای باز شده است یعنی خاکِ ما فضای یکتایی است و جسم ما از آن‌جا هشیارانه تغذیه می‌شود.

ولی اگر فضا را ببندیم منقبض بشویم به‌طوری‌که انرژی مخرب این من‌ذهنی وارد این چهار بعد ما بشود ما در هرچهار بعد فاسد می‌شویم. پس بنابراین این بیت که می‌گوید اول باید ترکمن باشی بعد دنبال خرگاه بگردی درست است. اول باید ریشه را تو درست کنی بعد ببینی که این چهار بعدت چه می‌شود. اول می‌خواهیم ما تنمان سالم بشود ولی منقبض باشیم. نمی‌شود که روزی هزاربار منقبض بشویم، واکنش نشان بدهیم، استرس وارد بدنمان بکنیم بعد بگوییم که ما می‌خواهیم بدنمان را سالم نگه داریم. ما اگر جریان دمِ زندگی را متوقف کنیم، سد کنیم به این چهار بعدمان با من‌ذهنی این چهار بعدمان را نمی‌توانیم سالم نگه داریم. برای همین می‌گوید:

تُرک چون باشد، بیابد خرگهی

خاصه چون باشد عزیزِ دَرگهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۶)

ما عزیزِ درگاه خدا هستیم به‌موجب همین گَرَمنا و عطا کردن فراوانی خدا به ما.

خوب. اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. من پیشنهاد می‌کنم حتی جلسه آینده هم راجع به کار بی‌مزد و بامزد تحقیق کنیم. این نکته را روشن کنیم به کمک همدیگر که کی ما کار بی‌مزد می‌کنیم و کی کار بامزد می‌کنیم و این لحظه فکر ما و عمل ما به نتیجه می‌رسد، کدام عمل ما یک عمل معنوی حساب می‌شود؟ کی ما به او تبدیل می‌شویم؟ وقتی به او تبدیل می‌شویم کدام کار هست که مثریه‌ثمر است؟ چه‌جوری مثریه‌ثمر است؟ یا به عبارت دیگر اگر من‌ذهنی داریم چه‌کار باید بکنیم که مفید باشد برای رهاشدن از من‌ذهنی و از همانیدگی‌ها؟ این‌ها را بررسی کنیم و در پیغام‌ها بیاوریم و به همدیگر کمک کنیم.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText